



Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Yūsuf and Zulaikhā,

① يوسف وزليخا

الحجاسي ، مولانا نور الدين عبدالرحمن الحجاسي ت ٨٩٨ هـ

JĀMĪ, Nūr-aldīn Abd-almannān (23rd Shābān, A.H. 817 (A.D. 1414, Nov. 7), and died on 13th of Muharram, A.H. 898 (A.D. 1492, Nov. 9).Begin with ^{أوله} اوله

ای غنچه امیر کبای بدگی از روضه جاوید بنیاد
 چندان آن آزلب آن غنیمت باد و زمان کل طریق رو کن (ماتم)

Ending with ^{آخره} آخره

درین صحرا جواد خامه طی کن
 درین سودا سودا نامه طی کن

تعلیق X

17 lines

123 p.

② نسخہ ممتازہ باعلی الصفحہ الادرلی طرہ بدیع بالذهب والنزقہ
 والحرہ اوراق مغایرہ - الورقہ المددی والقیام کتبہ ابی اسحاق
 بیہ النصب ، الادوات جمعہ بالذهب والنزقہ ، روض
 الفجر بالنزقہ

لم یذکر اسم النسخ ولدا یسمی النسخ ولعلہ کتبہ فی (کفرہ العاشر)
 الجری السادس عشر المیلاد

(Perhaps it's written

↓ in the 16th century A.D.)

یا تمیزہ بعضه الرغیبه .

A Romantic mathnawī, completed A.H. 888

(A.D. 1483). One of the seven mathnawīs
 of Jāmī named (Haft Aurang) هفت اورنگ

See

(3)

1) Catalogue of Persian Manuscripts
in the library of the Indian office
By Hermann etc Vol 1, p 746.

2. Catalogue of the Persian Manuscripts
in the British Museum, By CHARLES
Rieu. Vol 11, p. 645

3-
oo oo (w) *فهرست کتب خطی فارسی در کتابخانه
موزه و کتابخانه ایران*

فهرست کتب خطی فارسی

56.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



1. Perzsa 0. 13.

MAGYAKADEMIA
KÖNYVTÁRA

مكتبة جامعة القاهرة



الهی غنچه امیدگشت سی
مخندان ارباب آن غنچه باغم
درین محنت سراسی بی موها
ضمیم رسپاس ایشه کردن
رتقوم خرد بهر دریم بخش
دل دوی زکم هر سنج بر سنج
کت دی نازده طبع مرانف
بشعرم خامه را شکر زبان کن
سین را خود در انجامی مانند است
درین چخانه شیرین فسانه
حریقان باد باخوردند و رفتند
بنیم چشته زین بزم خانه
باجای رهان شرمسایه

کلی از روضه جاوید بنجای
وزان کل عطر برور کن دوغم
به نعمتهای خویشم کن شناسا
زبانم رهاش نشسته کردن
بر اقلیم سخن فرودیم بخش
ز کج دل زباز کن کهر سنج
معطر کن ز شکم قاف قاف
رعظم نامه را غنچه نشان کن
و نه ان نامه بجز نامی مانند است
نمی بایم صدایی زان ترانه
تهی سخن نما گردند و رفتند
که بشد بر کفش زان بادیه چاه
ز صاف در پیش راه بخدایگر

بنام آنکه منش خرد جانمات
 زبان در کام کام از هم اویت
 خرد راز و نموده دم بدم روی
 بی آن موز با ز اشانه کرده
 تقابل اند زهی قوم و دانان
 فلک را انجمن افروز ز انجم
 مرتب ساز سقف صبح و آبر
 بناغ غنچه کل را نافه پوند
 قصب باف عروسان بهاری
 بلندی بخش مهتم بلندی
 اینس خلوت شب زنده داران
 ز بحر لطف او ابر بهاری
 ز کان جود او باد خزان
 ز شکرش پرش کام شکوفان
 وجودش آن فروزان آفتاب
 کرا ز خورشید و مه در دهنان روی

ششایس جوهر تیغ زبانمات
 نم از حشره انعام اویت
 هزاران نکته با یک خون موی
 ز دندان شانه را دندان کرده
 توانایی ده هراتوانا
 زمین را زیب انجم زردوم
 فراز چار دیوار غنا صبر
 ز گل پرش هد کلین حل بند
 قیام آموز سر و جو بهاری
 پیستی افکنی هر دو پیستی
 رفیق روز درخت گداران
 کند خار و سن را آبداری
 کند و شش چمن راز و فانی
 ز غر شش زهر عیش تلخ حرفان
 که زره زره از وی کامیابست
 فتد در عصه نابودشان کوی

خانه آرزو زندان قدح خوار
 طاعت کبریا پسران رایگار

باز آن مت هستی نه آمد
بنام آسمان تا مرکز خاک
فرود آیم و یا بالشتا بیم
میرا آتش از جونی و چندی
ز بچو نیش چون و چند ما همت
خرد در دست او شفته را می
اگر نهد با بطف خود قدم پیش
ملک شمرنده از نادانی خویش
چو خیزد صدمت صیت جلالش
همان بهتر که ما هستی هوسناک
ز بود خود فراموشی کنیم

که هست هستی و هستی به آمد
اگر صدره بیانی و هم و ادراک
ز حکمت زره بیرون نیابیم
میرا تر ز پستی و بلندی
بلندان با علوی قدر او پست
طلب در راه او بی دست و پای
شود زود دوری ما دم بدم پیش
فلک حیران ز سرگردانی خویش
بود در بارگاه لایزال اش
کنیم اینسه از زنگ هوسناک
پس ز انوی خاموشی کنیم

تذکره و تامل در این کلام

دلاناکی درین کاخی مجازے
توئی آن دست پرور مرغ کتیغ
چرازان آشیان پیکانه کستی
بیفشان بال و پر ز آفرینی خاک
به بین در قضا زرق طلسان

کنی مانند طفلان خاکبارے
که بودت آشیان بیرون این کاخی
چو دومان جغد این ویرانه کستی
به پرتا کنکریوان اغلاک
ردای نور بر عالم فشان

همه در وی شبان روزی گرفته
 ولی هر یک چو کواخترش خاص
 یکی از غب رود شرق کرده
 شده کرم از یکی هنگامه روز
 یکی حرف سعادت نقش بسته
 چنان کردند و منزل بریدن ^{بغی} ^{بغی}
 زرنج راهشان فرسودگی فی
 چه داند کس که پذیرد چه کار
 بهر دم تازه نقشی می نمایند
 غنان تا کی بدست شکسپاری
 خلیل آسار ملک یقین زن
 کم هر دم و ترک هر شکس کن
 یکی بین و یکی دان و یکی کوی
 بود و نقشی دل هر ششندی
 ز هر زره بد و روی در آیت
 بلوچی که هزاران حرف پید است
 دیرین ویرانه نتوان زختشتی

بمقصد راه فیروز گرفته
 چو کانی ارادت کشته قاص
 یکی در غب کشی غرق کرده
 یکی شب را شده هنگامه فرود
 یکی سر رشته دولت کسته
 وی وقت نوبت باغی آرزو
 کزین گرمی نمانند آرمیدن
 میانرا در دو پارا سودگی فی
 همه تن روشن رود که دارند
 ولیکن نقش بندی را نشیند
 بهر یک روی هند آری
 نوای لاجب الافلیس زن
 رخی و جدت و وجهی در یکی کن
 یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
 که باید نقشهار انقش بندگی
 بر آساقی وجود او کوا هیت
 نیاید بی قلم زن یک الف راست
 برون از قالب نیکو سستی

بخت از ملک انگلستان نوشته
ز لومخی خشت چون این حرف خوانی
بعالم این همه مضموع ظا هر
چو دیدی کار رود کار کار
دومی آخر گران کس را کند زینت
پرو آرز همه روی ارادت
خداوند از هستی ساده بودیم
بخت ازینت طار است کردیم
ضعف ناتوانائی رهاندی
فرستادی بارش کتابی
میان نیک و بد بخلیط کردیم
ره فرمود نیهام کم سپردیم
تو نگذشتی ز دستوری عینت
ز ناگوشیدن خود در هروشیم
بران نوز از تو کرم پوشش زینت
چو دانایچه نادان گشته غرت
ز دستانمای نفس ناخوش ازینک

که از ادب و انامی شسته است
ز حال خشت زن ناقل نمائی
بصانع چون فی مشغول خاطر
قیسی کار کار از کار بر دوار
سرو کار تو جز با کار گزینت
وز و چو ختم کارت بر سعادت
ز بیم نیستی آزاده بودیم
بقید اب کل پاست کردی
ز نادانی بد انانی رساندی
با مروهی فرمودی خطابی
کسی افراط و کفر نعط کردیم
بنا فرمود نیهام پافش کردیم
نپوشیدی ز ما نور هدایت
به توفیق کوشش تا بگویشیم
چه حاصل زان چو از ناگوشش زینت
زوشش تا بنادانی چه غرت
مکن بر ما چه حسن عمل تنک

<p> زحمت سوسى ما بکشتای ز راه فسون حشتم افند ز دست دنیفت برویم باز کردی بتوفیقى سجودم سر بلندى کشیدی سر چه شمش راه بین را ولم رازوق نام خوشى و اوى لضاوى لقا خوشش و رود هام نه از خورون کلو رنجى شیده ز تلخی بنسه شیرین کاریم ده ز بافی من ز بافی من مكدوان کزان بس آیدم چون و جرای جد کلم زان میفکن و رکت کش ز آب و گل بدون آورده ی تو دلی بام کبوی نت در کل چولا کن نشان مندم بیکد اغ دو دل بودن بجز بی حاصل نیت جو بادام و مغز آزار سندان </p>	<p> دران تنگی که ما بشیم و آهی من آن مرغم که دامم دانه تست توینى که اسباب کارم سا کردی کرمت کردی از رفتن پندم برهت سر مه سا کردی جبین را ز با هم را بند کردی خوشى بشیرى و چرنی از ز با هم نه بروندان از ان کوی سیده بشان شکفتاریم ده به بد کفن ز بافی من مكدوان ز کلم که جبد حرفى خطاى خط عقوم بران چون و جرایش کیا همی ام و فایر ورده ی تو سرمت از هوا هر سوسى باى چونچه یکدم کردان و دین باغ دین ره حاصلی خبر یکدل نیت ز بنید بسته یک مغزندان </p>
---	--

چو خوشه پرورد صد دانه در بر
چو پنجه بیکدل آمد بروی از خار
کناه من اگر از حد بروست
لکه بشود صد فرمن کناه هم
وگر بشد عصیان صد کتایم
بهر کلاه که کردم سرخ دیده
خیال روی او از دیده شویم
نظر کسی دبی آیم کرد
دو چشم من دورودت از نیت
ازین سودا رسم شاید بسود

بهر دانه رسیدتیش بر سر
نیاید با هزاران خنجر آزار
هزاران بار از ان فصدت فرست
توانی سختن از برق آهم
توانی شستن اعشیم بر آبم
کنون از هر مژه خونم چکیده
وزان روشک سرخ آید برویم
شک آبی بروی کارم آورد
همین بس آب رویم در قیمت
رسان افش بر پیغمبر درود می

نعت نواج که خاتم ختمه در رکعت داشت و مهر قائمه در پشت و طه الصلوة والسلام

محمد کس قلم چون نام درخت
خط لوح عدم زان حرف کسند
تواند شد ز سر تا ش آ که
درین دیر سس زوت روشن
چو آرات از خال دانش
چنه است این که در دیوان هستی

همیش حلقه طوق کمر خست
ازان سر حلقه ملک و ملک شد
خرد ما جلد دانش تراش نه
مثنی روزن از پشت کلشن
سر دین پروران شد پایمالش
بر دگر فتنه نامی پیش دستی

زبانم چون ازو حرفی سرایید
چونام اینست نام آورده باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم
خدا بر سروران سردایش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد
از جودش کرکشتی راه مفتوح
خیل از وی نیسی نیت کاش
میخ اینمقدم او فرزه کوسی
بخصه جاهش از کفمان رسید
دران وادی که صلاح نامه نوی بود
بستان و فایزاده سروی
قدش را پایه کردون خرامی
ببالا سیبان چتر سحابش
چو مده را بر فلک تیر اشارت
دو نون شدیم دو و حلقه ماه
بلی چون است دستش بر قلم پشت
نیودش خط ولی زو خط تجلیل

۵
دل جانم ز لذت پر بر آید
مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم تر وی است از هر مکرم
ذخیل انبیا لاییش داد
ز هر روی صبح آرشوم زد
نبردی ره بجودی کشتی نوح
بروشد همچو خرم کستان خوش
کلیم از شعل او شعل جوسنی
غلامی بود یوسف ز رخسارید
بیاد مجلسش با ناله خوش بود
ز باغ اصفهار عنا تر زو می
لبش را مایه یکی العظامی
چو زین قبه بر چتر آفتابش
ز دارن سبانه معجز بشارت
چهل را ساخت شصت او دوی پنجا
رقم زد خط عشق بر مه بانگشت
بگلای سخن بر تو برت و انجیل

خزان سر ووی از سایه آزاد
 ز سایه بود برتر پایه او
 تنش را همچنان پاک مایه
 فلک همچون زمین شد سایه اش
 بسک از دست دشمن لعل او خست
 اگر چه کور شد زان چشم هر خام
 و هانش بود از در حقه پر
 یکی دینار بود از خلم و فزونک
 چو شد معیار او آن سنگ کاری
 پی دیوار ایمان بود کاریش
 کجا در راه دین درد آز مای
 دوای درد جامی درد او باد

جهان از سایه سر ووی آباد
 زمین و آسمان در سایه او
 نذیر از جان کسی بر خاک سایه
 نذیر افتاد در پاسبایه و اش
 بشت یک پشت جمله کت
 چو سر مه ساخت ز دشمن چشم اسلام
 ز خون شد درج مر جان حقه در
 محک آمد پی دینارش آن سنگ
 شد ظاهر بجز کامل عیار سے
 و طی شد چاروا از چار پایش
 که تا یابد بهر دردی دوا سے
 دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج او که آفتاب رفیع الدرجات عیش رسالت و کرم سخی پایه

شبی سیاه صبح سعادت
 ز قدر او مثالی لیلته القدر
 سوار جلوه اش خجسته حور
 نیش جعد سنبل شانه کرده

ز دولت های روز افزون زیاده
 ز نور او براتی بسنه البدر
 بیاض غزه اش نور علی نور
 هویاش اشک شبنم دانه کرده

بمسار تو هست چرخ سیار
 گرفته که گمش آرام در وی
 طرب را چون سخنندان از سب
 درین آن چرخ چشمش
 چو دولت شد زنده خوابان نهانی
 پهلو تکیه بر محسبی زمین کرد
 دشمن پدیدار چشمش در شکوفه
 در آمد ناگهان هموس اکبر
 برو مالد پر که ای خواجده بر خضر
 برون بر میگرددان زمین خوابگرفت
 بیج راه عرشت کردم اینک
 جهنده بر زمین خوش باد پانی
 چو عقل بهستی افلاک کردی
 نه دست کس عنان او بسوده
 چو آن دل کرتبان دارد فراغی
 کز شنایستی آخور به خوردن
 ز زمین بی پنج پشت نازیش

بسته در جهان در پای او بار
 کوزن و شیر با هم رام در وی
 کز زبان روز بخت زوشباسب
 سزای آفرین از آفرینش
 سوی دولت سزای امدهانی
 زمین را محمد جان نازنین کرده
 ندیده چشم بخت این خود خواب
 سبک و ترازین ملاوس خضر
 که آتش خوبت آمد دولت انگبر
 تو بخت عالمی پنجو آب به بخت
 براق برق سیرگوروم اینک
 پرند و در هوا فسخ همائے
 چون فلک کسی گیتی نوروی
 نه از پای رکابش گشته بسوده
 ندیده ران او آسب داغی
 کز فتنی شغل او کردون بگردن
 ندیده رنج از کس پشت پریش

از آن دولت سپردن خواجه
شد اسبویان کردن صداده
زوارسم آن براق برق رفتار
زدش زینم طظه بلکه کمتر
در آن سجدهام انباشد
وز آنجا شد برین فیروزه خراگه
کشیدش برصین داعی غلامی
وز آنجا شد بیالاتر بسک خضر
وز آن پس کرد سوی زهره
بقصد شستن باین کلابه
چو زد بر چرخ پنجم شهبش کام
فتند از نعل لب بر شتری در
به نفتم کاخ چون نعلین سورش
وز آن پس قهر هشتم رخ تمسکن
بنات النعش و پردین لک بشوند
زهر شمع رویش سر طایر
فتاد از شوق سرود لر بایش

خزانه شد بغرم خانه زین
که سجان الذی اسری بعبد
زنگه سکه بر قفس درم وار
ردور کاسه سم حلقه بر دور
صفی شینیان رایشو شد
چو لاله خیمه زد پر این ماه
بر آمد زانکه شش نام تمامی
عطار در ابغرق سر عطا زین
بدامان دفایش زهره ز چنگ
جدارم چرخش آور د آفتابه
گرفت از نعل بوشش بهره برام
شد از گوهر نقطه مشت او پر
ز نعل حل نیت مشکل که بودش
ثوابت را بدوش چشم روشن
بنظم و نثر خود او راستودند
چو پروانه بگردش گشته دایر
چو سایه سر واقع زیر پیش

چو شد بر چرخ اطلال عشق تیر اندیش
 از آنجا چون بشاخ سدره جنت
 بتدبیرش سرفیلان یکین جنت
 چو رفرفش شد شرف از وجودش
 بدست عشق تن چون غرقه بگداشت
 کلی برون در این دهنی پست
 جهت راهره از شد بره ایند
 مکانی نیست خالی از مکان نیز
 قدم زبک حدود از جان اوشت
 یکی مانند آن هم ازنت یکی پاک
 بدید آنچه از دیدن برون بود
 نه چندی گنج آنجا و نه چو نه
 شنید ننگ کلامی نی باوا ز
 نه آگاهی از و کام زبا نرا
 زد کفش کوشش جانر ابا و مرث
 لباس خصم بر بالای او تنگ
 ز کفتن بر تر است آن دشمنیدن

سپاند از نش افکنده طلسم حوشین
 ز پریدن بر جبریل شده است
 ز رفرف جلال این هو جوشین است
 گرفت از دست رفرف عشق و شوق
 علم بر لامکان بی غرقه انراشت
 بدان درگاه و الا دست بردت
 مکان از امر کب از تنگی جهانند
 که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
 و جوب آایش امکان اوشت
 بنیاسی برون از اندکی پاک
 میسر اما کیفیت که چون بود
 فرو بند از کمی لب و ز فرو نه
 معانی در معنی راز در راز
 نه همراهی بد و نطق و بیاسر
 ز رفرفش دست دل را کوه بگشت
 سمند و هم در صحای او تنگ
 زبان زین گفت و گو باید بریدن

منه جامی زخود برون پای
دین شمشد ز کویای مزن دم

این دریای جان فرسا برون آبی
سخن خاتم کن و الله اعلم

ایاس ضراعه پوشیدن در القاس شفاعت کوشیدن

ز مجری بر آمد جان عالم
ز آخر رحمة للعالمین
ز خاک ای لاک سیر ب بر خیز
برون آویس از بر دیمانه
شب اندوه مارا روز کرد
بتن در پوشش غم بوی جامه
زود آویز از سر کیوا ترا
ایم طایفی نعلین پا کن
جفائی دید کرده دشمن را بند
ز جره پای در حق حرم نه
بده و سینه ز پا افتاده کا ترا
اگر چه غرق دریای کنا عیسم
تو ابری هستی آن به که کاچی
خوش آن که گوید سوی کس عیسم

ترحم بان بنی الله خرم
ز مجوزان چرا فایغ نشینی
چون کس چند فوب از فوب بر خیز
که روی ترس صحیح زندگانه
ز روی تو روز ما فیروز گردان
بسر بر بند کا فوری عمامه
فکن سایه پناسر و روا ترا
شک از ریشه جانهای ما کن
چو در پیش آقبال با پس تو خوا
بفرق خاک ره پوست قوم نه
بکن دلداری آرزو کا ترا
فنازه شک لب ز خاک عیسم
کنی در حال لب خشکان کفای
برین کردی اندک کس عیسم

بمسجد سجده شکرانه کردیم
 بگرد و روضه استگشتم کسنگ
 ز دیم ارشکبار چشم بجزاب
 کلهی رفتم از آن ساحت بخبارها
 از آن نوری سوادین و اویم
 بسوی نبرت ره بر گرفتیم
 ز نحر است سجده کام جستیم
 پای هرستون قدر است کردیم
 ز داغ آرزویت بادلی خوش
 کنون کرتین نه خاک آن جرم است
 بخود در مانده ایم از نفس خود رای
 اگر نبود ز لطف دست یاری
 قضای افکنده از راه ما را
 که بخشد از یقین اول حیاسته
 چه هول روز رستاخیز خیزد
 کند با این همه کما همی ما
 چه جوکان سرفکنده آوری روی

چراغت راز جان پروانه کردیم
 ولی چون پنجره سوزناخ سوزی
 حرم آستان روضه است آب
 کلهی جدم از آن فانگ و فارسی
 وزین بر ریش دل مرسم نهادیم
 ز چهره پایه اش در زبر گرفتیم
 قدم کاهت بخون دیدیم شستیم
 مقام رگستان در جوت کردیم
 ز دیم از دل بهر قندیل آتش
 بجداند که جان آنجا مقیم است
 به پیش در مانده چند و پنجشای
 ز دست ما نیاید هیچ کادی
 خدارا از خدا در خواه ما را
 دهد آنکه بکاری دین ثباته
 با تش آب روی ما نریزد
 ترا اذن شفقت خواهی ما
 بچیدان شفقت امتی کوسه

پنجاه اتمت کار جام

طفیل و بکران یابد تاملت

در تبرک جستن بذکر خواجکه بمقتضا
عند ذکر الصالحین سنة للرحمة

کتابی فقره دیباچه است
کسی چون او بلوغ ارجندان
چون فقره از قبای شاه ای آمد
بقدر آنرا که لطفش آشنا کرد
غمی خواهد در آن فرشته کاری
ز درویشش هر کس رازش است
از آن دانه کرده آدم بنا کام
هر ازش فرجه در زیر گشتت
درین فرج گشتند تخم و دانه
زمین با همش یک گشت خاکست
مشتی خاکر کاندرا راه بسند
اگر قیوه و کففقور حسین است
بهر جا افکند طبع ز رعیت
اگر افتد قبول همش مفت

سواد نوک کلک خوجه است
نزد نقش بدیع نقش نندان
تبدیر عیسید اللالی آمد
بهر کفر خرقه بودش قبا کرد
جهان باشد چشمش گشت زاری
ردای خواجگی دپاکان است
رستان بهشت آمد بدین دام
که در رفتن راه بهشت است
در آن عالم نمود انبار خانه
مشت خاکش اندر در چه گشت
بدانش بجا کردی نشیند
بگرد فرمن او خوشه چینه است
بر سمن کاو با دارد قناعت
شود کاو زمین و آسمان صفت

بجزین کو پی او فضل همچون
 فلک را بین گو بک در میان
 بد معانیش چون داری سلم
 که کر حال مرکب یا سبط است
 کیا هس بهر شد از نواشن
 کمال روح اعظم زین چه باشد
 مقام خوا چه برتر از کمانت
 دلش بجزیت ز اسرار الهی
 بجزش چون در یاد بجز ز فار
 جویشند مقب دین بر هم
 کی بسند که در فید کی نیت
 عنون روی در بالا و پست
 کند در عیب او کوشش را کم
 جو کرد و قطره اندر بحر ناجیز
 خوش آنانی که سب بر خاک آید
 همه پرمایه از سرمایه او
 مباد اسایه او از جهان نور

ز نور آور دکا و از چرخ کرم
 ز خرمهاش یک غزال دانند
 بدان مانند که کوی روح اعظم
 بچیل فیض حساش محبط است
 رقت سوی فعل آمد کماش
 بجز دم وی این تحسین چه باشد
 برون از صد تقدیر زبانت
 و زو یک قطره از مہ تا با همی
 بجزش قطره چون آب بدید
 بند دوین دل از دو عالم
 وز دور تک نامی اندکی نیت
 اگر بسیار اکرم هر جهت است
 بند زار و وی چشم تو اتم
 ز بجزش کی بود امکان تمیز
 دل و جان بسته بر فقرک او بند
 همه در نور حق از سایه او
 ز نقدش دین ایام بی نور

سین عمر احراری ملکین

پیش باوار و روز فلکین

خصوصاً عمر و زندان نایش

مفضل و اطلاق کرامین

درین زنگار کون کافی زراوند

همی رسوم الفضل و الجود

جهان آینه مقصودشان باو

دران نور قدم مشهورشان باو

در مدح سلفانی که بموجب مدح

السلطان پستزل الامان

جهان کیس در روح و جسم

بود شخصی معین عالیشان نام

بود آنکس درین شریف معین

عسین باصره بنشاس روشن

درین عسین که چون آن عسیت

جهانی مروی سلطان حسین است

بیزیران حسین طاق میا

و چشم آویت زوت سیا

خوشا چشم که بیای از یافت

به بیای توانای از وی یافت

فلک صد چشم وار و برره او

که چشم خود کند منزل که او

ز روی اوست روشن چشم عالم

بوی اوست گلشن خاک آدم

بحس خلق و لطف و خلق بی نیل

بود یوسف درین مصری فلک نیل

در اصلش کرم رسمی قدیمت

کریم ابن الکریم ابن الکریمت

شود کار کمال خوبی او

کند پیر فلک یعقوبی او

زلف بر نوال آورده مرث

کشید جو بیاری از هر گشت

دو صد گشته در برداری
 ز پوستش کباب رویم از آن کم
 نموده لمعه از زفت تیسغ
 چو تیره برق تیغ آتش بر تو افکن
 دو دم یک بر تو اگر چه بقایت
 بقای او فانی تیره کیمیاست
 زهوی او بوقت فواید بسک
 ز شکر وی جو باید برگش
 بی جذب نجات چنگل باز
 درخت میسر شاخ و میوه
 کند شیر زبان مشک کانی
 کین گاه بداندیشانی پاک
 اگر یک تن بر او چون مهر افروز
 نیاروی هیچ عوارز و دع و پزیر
 چو صبح آنجا که اطفال بخندد
 چو برق آنجا که فرشتگان بر فرد
 خردند بر پسران جوان کجست

تن سپرد از هر جو یاری
 خروش باشت ابرو کف ز باشت
 منفه تیغ فوفور نشید در میغ
 چهار گره چون خورشید روشن
 بقا از تیغ او یک دم بدایت
 نیاید روشن با تیره کی رات
 کند قطع از پلنگ خفته تخیج
 نهد و نوبه میشتش کرد باشت
 شود قلاب مرغی تیر پرواز
 اگر شاخ کوزنی رکنه بند
 به پشمی بخت از بندش بر پای
 بود اندیش تا یعنی پاک
 ز مفرق تا معرب طشتی ز
 کرد درشت ز را و نیک و تبر
 خطمت ظلم از آنجا خست بند
 بکشت غلجهای می رسد زود
 که تا هست آسمان خرد و زمین

زین بی حکمتین باو
 فلک با حیرت و در عالم باو
 خراب باو عالم باو معمور
 متخصص که صرخ آمد طبعش
 ز نامش در عجم از وی مرف
 چهار تا بندگی است و پستی
 و گرفت زاده که بخت مطفو
 خود چون ویدگاه و احترامش
 دین میدان که باو اعلیٰ رود
 ز زمینش خور یکی زین صبح باو

بارگ جزطل اللیس باو
 زمین باخت او در عالم باو
 باو لاد که نامش باو صو
 زمانه راج که نامش بدین
 بتعرف عرب باو معرف
 مباد این نام پاک از لوح مستی
 اطفال شد طفیلش تحت افسر
 می کرد از زو قش ز نامش
 فلک طاس نمی را بر روح کرد
 دلش چون نام دایم بر روح باو



در آن خلوت که می نشین
 وجودی بود از قش و دوی
 حال مطلق از قید مطا هر
 دلار ایسا بدی در حجب غیب

کینجیست عالم نهان بود
 زلفت کوی ما و توی دور
 بنور صفتش هم بر صفتش طاب
 بر او نامش از تممت عیب

نه بایست رویش در میان
 صبا طره اش نکست تار
 نکست باکش همسایه نسل
 خوش ساقه بر خطمی و قالی
 نوای دلبری باغوش می خست
 وی ز باج کلمه خوب بویت
 نکور و تابستوری ندارد
 نظر کن لاله را در کوه ساران
 کند شوق شکر کلان ز زیر بار
 ترا چون نی در قاطر افتد
 نیار از خیال آن که گشتن
 چه بر هفت حسن این شوق تقاضا
 برون ز دوحه ز اقلیم تقدس
 ز هر آینه بنمود روی
 از ویک ملامت و یک ملک فیت
 همه بسوی جان بسوج بویان
 ز خواصان این بحر فلک فلک

نه ز نفس را کشین و کشان
 بدین چشمش ز سر مرغ غار
 ز کشته سبزه اش بر آید کل
 بدین هیچ چشمی زو خیا
 قمار عاشقی باطوش می خست
 ز پرده خوب رود رنگ بویت
 به بند و در ز روزن سر بر ارد
 که چون خرم شود فصل بهاران
 جمال خود کند زان اشکارا
 که در سگ معانی مادر افتد
 و اهی بیرون بگفتن یا گشتن
 تحت این جنس از جنس از آفتاب
 تجلی کرد بر آفاق انفس
 بهر هفت از وی گفتگوی
 ملک گشته خود در چون فلک فیت
 شدند از نی بر بسوج کویان
 بر مدخل علی سبحان ذو الملک

از آن طبع فروغ بر کل اقصا و
رخ خود شمع از آن آتش افروخته
ز نورش تافت بر نورش گشاید
ز روشن روی خویشش را بیخ
لب شیرینش که ز زینکند
سر از جیب مرگنغان بر آورد
چهل دست هر جا جلوه کرده
بهر پرده که می برده کی اوست
بهنق اوست در از زندگانی
دل که عاشق خو بان و بگوت
هلا تا تعلیله نا که نکو بی
که همچون انکوی عشق ستوده
توی آینه او آینه آ را
به نیکو بگرد آینه هم اوست
من و تو در میان کاری ندایم
خمش کسین قصه پایانی ندارد
جان بهتر که نم در عشق مجسم

ز کل نور بجان لبیل افتاد
بهر کاشنا ز صد پروانه را خوست
برون آوردینوز سر از آب
بهر مویشن همچون قاشق سیلی
دل از پرده زرد و جان ز فرمود
ز لیلی را در بازار زبان بر آورد
ز معشوقان عالم بستر برده
قضا خندان هر دل برده کی اوست
بهنق اوست باز کا مرفی
اگر داند و کزنی عاشق اوست
که ز ما عاشقی از روی نکوسی
از سر بر زده در تو معنوص
توی پوشیدن و او آنسکارا
نه تنها گنج او گنجیم هم اوست
بجز بهیوه بنداری نداریم
زبانی در زبان و لانی ندارند
که بی این گفتگو هم و هم

۱۰۰

تن بی درد دل خراب کل نیست

که باشد عالم خوش عالم عشق

دل می عشق در عالم مبادا

جهان رفته از غوغای عشقت

عشق بر سپید زانما و باقیست

در کافر و کی و خود بر سینه

ز ذکر او بلند آوازه کی فیت

کی در آرزو و عالم هم بر روی

ولی از عاشقی بیکان ز رفتند

نه در دست زمانه و استیغنی

که خلق از ذکر این استیغنی

حدیث بیلیل پروانه گویند

همین عشق و بهر از خود روی

کمان بهری جعفی کار ساز است

زوان در س خواندن کی توانی

که باشد در س گوش و شنیدنی

دل فایز زور عشق دل نیست

ز عالم رویت آورد در غم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا

فلک گشته از سوای عشق

اعتراف شو کما ز او باقیست

می عشقت و بهر می و میست

ز یاد عشق عاشق نازکی فیت

اگر مجنون نه می زین جام خورده

بزرگان عاقل و فرزانه رفتند

نه نامی ماند از این زن فیت

بسمه غان خوش سکر گشته

به اهل دل عشق افسانه گویند

بسی که چه حد کار آزما می

مناسب از عشق رو که چه حجاب

بلوغ اول الف می تا کجای

شنیدم نه مریدی پس بر

بگفت ز پاشد عشقت از پاشد
که می جام می صور کشیدن
ولی باید که در صورت تماثلی
به خواهی خست در منزل نهانی
بگردد که تا بودم درین دیر
چو این شک من می تا خودید
چو مادرم پستان نهان
اگر چه مو حسن کنون چو شکر
به بری و جوانی مست جوئی
که می چون شدی در عاشقی بر
بند عشق باری و است
بکن نقش ز طکان کند زایت
چو از عشق این ندا آمد بگو شد
بکان شکر که فرمان رسی را
بر نام کرد الوهین بخش
کنم از سو عشق آن نکته رانی
درین فرورزه کند افکنم وود

برو عاشق شو اندک پس مایی
بباری بسر عه معنی خندان
درین بل زود خود را کند رانی
باید بر سر بل استادن
براه عاشقی بوم سبک
بسیع عاشقی نامم رسید
ز خون طاری عشق شکر و است
هونان ذوق شیر و صفت
و در بر من و مادام این عشق
سبک روحی کن و در عاشقی
که باشد از تو در عالم شکر
که چون از راه روی ماند بجا
باستقبال بیرون ز جوشم
نهادم رسم تو سحر آوری را
که کلام صوره تحقیق بخش
که سوزد عقل خست زنده گان
کنم خشم که کب که آلود

سخن را پایه بر جای رسام

که بنواز و با حسنت سماجتم

دستش از این فصل است هر چه در دستش نهاد خوشتر است

سخنی و سیاه و یوان عشق
 خود کار و بار چون نیمیست
 بعالم هر چه از نو در کس زار
 سخن از کاف و نون و م قلم
 هوش و قاف و سلم زان کاف
 جهان باستان کرد بالا و بلند
 چو زان هوشش کند استبرای
 زنده یا نفس و شش بدان
 کز ره بروی دروازه گوی
 کند خاطر باستقبائش انگ
 که بی زلف است عارضه آرد
 از خرد و لب اندوه مندان
 جوانان الهی بنیم از روی
 بدین می شغل گیری ساختیم

سخن نوباد و بسنان عشق
 چهار زیاده کار چون نیمیست
 چنین گوید سخن و ان که سخن نداد
 قلم بر صفحه هست و دم زرد
 کت و از حریفان فواره جود
 ز هوشش با آن فواره میسند
 کلی باشد ز کلزار معانی
 ز رون آرد ز کلزارش خردمان
 فدا مقدم او پیش مدحش
 در اردول به بر چون عجب این
 که ز دیده نم اندوه بار و
 وز و گریان شود و لها می خندان
 معاذ الله که این جسم از روی
 به بر آفتابی اکنون شغل گیرم

چشم ز اول برون رازها ترا
کسین شودت شیرین و خسرو
هر چه تو بت یلی و همچون
هر طوطی طبع را سازم شکفا
خز قهقهها چون جانش خوانند
جو باشد شادان و حی منزل
مکروه خاطر از نار است فرسند
سخن از یوری چون را نیست
از آن صحیح سخن بی فروخت
چو صبح رایسن از صدق دم
بصفت کرباری دروغی
چرا و در بقدر زشت و بیبا
زویا زشت زیبای میاید
زنج کلک را کلکونه میاید
هر کلکونه بروی تیره مانی
ز معنوقان جو یوسف کس بود
ز زبان هر که ز مانی میاند

بخدمت بدایم جهان را
ببهر نیکی است نام خسرو نوی
کس و یکسر آمد سازم اکنون
ز حسن یوسف و عشق زلیخا
با حسن و جواز آن علم سخن
بباید کذب را امکان مدخل
و کرد خود کوی از اراست مانند
جمال مگر خسرو ناکا میست
که لاف بر ویست از روی دروغ
ز نور بر آسمان ز برین علم زد
نیکو زبان چراغی وی و روحی
جو از ویبا نکرد زشت زیبا
ولی جو بیاسوی زشتی شبابه
کش از کلکونه کلکونی فراید
نه بنید و بین زان خبر تیره مانی
جمالش از همه ضعیفان فرو جو
ز اول یوسف تا بنیض خوانند

<p> بقدر حلاوت و فروغی ز لعل بسایه و اثری عشق در زید جو بارش تازه شد عهد و عهد بران زاد و بران بود و بران میر بخامر کو برافتم ز هر یک ز حکمت تازه کنجی و رج سازم بخواند زین حجت نامه حرفی نیاید فامه سان بر حرفم آنکس نیاید بر سر من ما بر سر ای و کرا صلاح نتواند سپوشد </p>	<p> نبودار عاقلان کس چون ز لعل ز لعل تا به پرسی عشق در زید پس سر و عجز و ناتوانی بجز راه و فاعش عشق نه سپرد درین نامه سخن بر کم ز هر یک به نقدی کرا این خرج سازم صلح و ارم که گر نگردد شکر فی تا به نامه سان بر روی من به و راد و اگر بنید خطای بقدر وسع و اصلاح گوشت </p>
--	---

دستاورد جانان که با کسبم به خیرت عیب را در کسب
 و پروانه دل و در پیش راه از نوع آن و عشق

<p> ورنه خوانان وحی آسمانی چنین دادند از آدم خبری بر و اولاد او را عوض دادند ستاره بر صفی در پانینش سخاوت در مقام بی روی با </p>	<p> کله سنان در پای معانی جو تاریخ جهان کردند آغاز که چون چشم جهان پیش کردند صفوف انبیا کی پیش و صفوف اولیا قدم در کجا </p>
--	---

گویی با کوه پادشاهی
ساده صف بصف دیگر
جو آدم سوآن جمع نظر کرد
بچشمش بویفک مدجون کوی
جو شمع انجمن زان جمع ممتاز
جمال یکون در پیش او کم
روای دلبر افکنده بر ووش
کمال کشش از اندیشه بیرون
پیشش خلعت لطف الهی
جنینش مطلع صبح سعادت
که پیغمبران از پیشش در پس
که ارواح قدسی بی کم پاکست
دین محرابی نورش بقیدیل
از ان جاه و جلال آدم عجیبانه
که یار بساین درخت از کائنات
بروین بر نو دولت صراحت
خطاب آید که نور و روشن توست

باج شوکت شاهای عباسی
بترتیب خوش دستور لایق
نه هر جمعی غایت در کرد
نه نه خورشید اوج غایت جاه
میان جمع شمع آسار او از
جان که بر نورش شد انجم
فدای فاک با بس صدر او پیش
نه هر عقل فکرت کسیر بیرون
بفرش باج فری پادشاهی
شعبه از خوش روزی نماید
از ظلمت با رحمتی مقدس
علمها بر کسین از چه رات
فکنن غلغل سبب و تهلیل
بعنوان تعجب بر لب رانه
عاشا کاه چشم روشن گشت
جمال و جاه جدید از کی نیست
فرخ خوشی ل عمده بر توست

ز صحرای خلیل خلیل الله غایب است	ز باستان یعقوبی نه است
زین مصر باستان تخت کاش	ز یونان بگذر یونان جانش
ز انگر خویان جهان است	ز بس خوبی که در روشن عیانت
ز بخشش ز آنچه در کعبه واری	که در روز آینه واری
ز بخشش دانگ جملش جا در آ	بگفت اینک ریاح کاش دم
ز بخشش در اکیلی هر یک را	از آن خوبی که باشد و لبر از
خط حسن همه بخش نماید	بی هیچ بان در حاکم بد
صفا بخش ولی بی کینه بخش	پس در او دشمنی سینه بخش
ز بیانی ز روشن بوسی بد	ز مهر خویشش که روش خبر و
جو بیل بر کل روشن و عفت	جو کل از زوق فرزند نکفت

نهان باغ یوسف را از باستان غیب
 بر بوستان شهادت آوردن

ز نذر کس نوبت کوس	دین نوبت که صورت است
ز اسمی در جهان افتاد نوبت	حقیقت را به دوری ظهور است
ز انوار کان تو ماندی	اگر عالم سگ استور ماندی
نکیر و رونقی باز از انجم	کز آردون نکرده مهر خود کم
ز تاثیر باران گل ز خند و	زستان از زمین بار از نبرد

جو آدم خست ازین محراب کعبت
 جو وی هم وقت کرد افکار او
 چو شد تدریس در پس آسمانی
 بطوفان قیامون غرق شد بوج
 جو طوفان و عوالتش صد نواز
 ازین پامون شد او راه عدم
 جو یسوق با ز عفت بی کار و
 اتانست با بگمان محمل افکند
 میان کوه خندش از بزوش
 پس بیرون از یوسف یار خود
 جو یوسف بر زمین آمد ز ماور
 و مودار بوستان دل شمالی
 که کلا ز خلیل الله کلی بست
 بر آمد خست ز روح اسحاق
 علم و دلاله ابر با یحیی یعقوب
 خالی شد چشم او ای کنعان
 ز جان تا بود بهره ماورانش

بجای شربت در حرابت شربت
 درین تلبیس خانه ورس نفیس
 بنوح افاد وین را با سبب
 ندان در خلیل الله صفتوح
 موقی شد بان اتفاق اسحاق
 ز دار کوه پدر کلبا تک یعقوب
 ز هر سام بر کنعان علم دور
 فائوش در قرابت ملک و زیند
 و بان واد کرد از مور و میخ
 ولی یوسف درون کالوش
 برخ شده ماه کرد و نرا برابر
 نمود از آسمانی جان پهلای
 قبا ی مازک اندامی رحمت
 ز روی او منیر چشم اسحاق
 از و هم مرهم و هم در اخی یعقوب
 و در کشتن صحرائ کنعان
 ز یوسف شستنی شکست

جو دیدش ز کساره خود و ساله
 کرامی درمی ز بجه کریمی
 پدید چون دید حال کو هر خوش
 ز عجم غ جالش رویش یافت
 قدش این خوش رفتار آورد
 دل عم بهر شند چنان سده
 بهر شب خفته چون جان در بند
 دید چشم از زور در آوردت
 جز او کس در دل نمیکن می پاست
 جان میخواست کان ماه و لغوه
 بخوارفت ای ز مهر و زری
 تمام طاق و در و روض
 بکلیت گاه را ز من در سنش
 به بقوی این سخن صواب چو
 ولیکن که ز ما فرد حسد ساز
 بگفت از کاف بودش یک گریزند
 کز سر که هر گوار بهستی

ما و ایم ز بهر ش در تو اله
 ز ما و ماند با شک می می
 صف کردش کنار کو هر خوش
 بکلی از خوشی بال پر شست
 لبش رسم نگر کفای آورد
 که گشتی از او یک خطه سپوید
 بهر روز آفت منتظرش بود
 ز هر سو میل خاطر سو او داشت
 بکه که دیدش تسکین نمی پاست
 پیش چشم او با نشت رو
 بغرقم چون درخت بیدار که
 هلاکم نه ز مهر و روض
 بحراب نیاز من در سنش
 ز و ما ش بصورتی نه می
 که تا کیره به بقویش بان با
 بخت سوز و در راه فراوید
 ز دست اند از افاق رستی

چو یوسف را ز خود دور برد کرد
جان تن کمر بر پیش
که گشت بی عقوبت و ستاد
که گشت آن کز بندار میان کم
بزرگ حاجت و هر که ری
بجز در آخر یوسف نوبت افتاد
ز دل ایام هر کس ایام بود
که ز دور بر که بود برای گیرش
و که باره به تن و پرو بهانه
بر پیش چشم روشن نداشت
به روش فاطمه یعقوب صوم
بپس بود هر کاری که بودش
پس روی یوسف قبل رفت
بپس بود او خوش راحت
بی هر جا که آن کس به تاید
چه گویم کان چه حسن لبر روی
مهی بود از سهری آشنای

میان بندش نهانی زان مکره
که گاهی شد قطعا از این
وزان پس در میان آوازه در
گرفت هر که زان تو هم
بس که بود در کس به بر کرد
مگر از زمینش جنت کند
به و حکمی شریعت این خلق بود
گرفت صاحب کالا گیش
چه که آوازه بر دوش سوز فانه
پس از یک چند اجل حسن و سب
ز دیدارش نه نیست وین رسم
بپس بود باز آری که بودش
ز فرزند آن او مگر روی بر تاید
بپس بود خوش تیغ اعدو
اگر ز شنیده بالنده ره نیاید
که بیرون از صدی خود بر بود
از کون و مکان بر دوش چنان

زخمه سیهات روغن آفتاب
 چه میگویم چه چاه آفتاب است
 مقدس نور از قید چه و چون
 همان بچون و برین چون کرد آفتاب
 دل یعقوب که مهرش نهان در آفتاب
 ز لیلی که زینک هو عین بود
 ز نور سپید خورشید نا دیده تا
 چه بود و در آن عشق آورد

دانه و زینک آفتاب تا
 که خورشید چشمه اش بجای است
 سراز جلیاب چون آورد
 بی رو پوشش کرده یوسف است
 و اگر روش بجان جواهر آن داشت
 معرب برده عصمتش
 گرفتار جمالش شد کجا بی
 ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زینک که مفرق از طلوع آفتاب جمال
 مشرق گشته به ابله که در چه از آن در گذر گشته

چنین گفت آن سخن خندان
 که در مغرب زمین شایه میس
 همه اسبناهی حاصله
 ز فرقت نوح را اقبال میدی
 فلک و خیلش از خود که نمید
 ز لیلی نام زیبا خسته میباش

که در کینچه بودش ز سخن کینچه
 می زد کوشش ای نام طیموس
 غانع آرزو در دور اول او
 ز پایش شمع پایا به بلند می
 ظفر بماند تغیش شمع چونند
 که با او از همه عالم سر می داشت

نقطه حسی از برج ششم
کنجد در بیان وصف جالش
در قیافه فرو آیم چو مویش
از نویشین لعلش استدا جویم
قدش تخی زنت آفریده
ز روی شهر مای آب خروید
بنفشه من موی دام میبندد
خرد از دستش کافی کرده شناید
ز غرق او دو نیمه ناله راول
فرد او خسته زلف سمن سالی
فرد او خسته زلف سمن سالی
در کسبش دو هندوی رس ساز
فلک در سجالش کرده تلقین
ز طرف لوح سیمین اش نموده
بیر آن دونون طرفه دو صد
ز صد نون او حلقه میسیم
فردوه بر الف صفره بان در

فردوزان که مری از برج ششم
کنیم طبع آزمایی با خاش
شوم در ششتر خمیر نیکس ویش
ز وصفش آنچه در کج بگویم
بستان لطافت کشیده
بسر و جویای آب برده
از دستش فرق اما پندار
ناده فرق نازک در میان
دزد در نافه کار مشک مشکل
بششاد سر افرازش رس باز
فکنده شاخ گل سایه در پای
بششاد سر افرازش سن باز
نهاده از جنبش بر آرخ سیمین
دونون سر نگون از شک سوده
نوشته کلک ضح او ستایش
الف داری کشیده بنی اشیم
سیکته که کرده آشوب جهانرا

شده سینه عیان از عل خندان
 زستان ارم رویش نمونه
 بر و مهر جانی از غالی نفسانی
 زخده اش که سیم بے زکات است
 بزیر غیب اردانا برد راه
 قرار دل بود نیایاب آنجی
 بیاض کردش صافی تر از عاج
 بر و دوشش زده طغنه سخن را
 دپستان هر یکی چون قوسه نور
 ده و نازاره بر بسته زیک شایخ
 ز بازو کج بخش در بغل بود
 پی تعویذ آن کپسره چون در
 پری رویان بیان کرده پندش
 ز تاراج سران تاج دو بهیم
 ز دستینه دو ساعدید رونق
 کفشش هر چه بر تخت انیس
 بدست آورده ز پستان قلمها

کشاده هم رعین بندل کشف
 درد کلههاش کشفه کونه رکوبه
 چوزنگلی کچه کان در کله تاش
 در و چاهی پراز آب جانت
 بود کرد آمدن رشتی از ان جاه
 که هم چاه است و هم کرد آب آنجا
 بگردن آوزوشش آهوان بلج
 کل اندر جیب کرده پیر چون بران
 جابے خاسته از عین کافور
 کشف امیدشان بنسوده کساج
 عیار سیم پیش آن دغل بود
 دل پاکان عالم از دعا پر
 رکبان ساخته تعویذ بندش
 دو ساعد استینش کرده پر سیم
 ز زر کرده دو ماهی را مبطوق
 نهاده هر مسمی بر هر دل پیش
 زده از بجز بر دلها ر قمرها

دل از هر جنبش تسه خیا لے
بیخ انگشت مر را برده پنجه
میانش موی بل کرموی نیے
نیارستی کمر از موی بستن
شکم چون تخت قائم کشیده
سینش کو میل مایم ساه
بدان نرسے که کرافزدنشت
ز دست افشار زرین خم نشو
زریر یافت تا بالای زانو
نداده در سیریم آن حرکاه
سخن را نیم ز ساق او کیوت
نبا میزد ز سے کله سیدور
صغای و نمود این سه را رو
از ان این سه هم انوی او شد
بوی هر کس که هم انوشند
قدم در لطف نیز از ساق کم نشد
چنان بودش جو رفتی حتی یک

فروده بر سر بدری هلا لے
ز زو پنجه مر را کرده پنجه
ز بار سیکے پرواز موی نیے
کران موبودیش بیمستن
نرسے دایه ناف او پریده
جو کوسے کز کمر زیر او فاده
برون رفتی خمیر آساز انگشت
بیاوین سیم دست افشار بشنو
نکویم بیخ مکه کنه یانو
حصا عفتش اندیشه راه
بنامی حسن را سچین نشو
ولی اچشم هر نے نور ستور
در آمد از ادب پیشش زانو
که فیض نور یاب از روی او شد
رخ دولت در ان این سه بند
چو او در لطف کس صخر قدم نشد
قدم از پشته یا پنجه نازک

کلام

که بر بنم عاق کردیش پی
 ندانم از روزی که کویم
 زیور خود که وصف آن بری
 پراز کوه سبزه کفری و است
 در لعلش که بد او نزه کوش
 اگر بستن کوه بر ز کردن
 مرصع موی بدش که قضا بود
 نه که لطفش که قتی یاره راست
 نیامد پیش این از ز خرد و
 کسی در نشوه سندی نشینی
 کسی در طوطه ایوان حیرت
 بجز روز نوی کا کنگره بر تو
 بیکی پیش و باره سر نشوه
 ز پاپوس سران و من کشیدی
 نه او دست جبر سر این نش
 سسی سروان هواد این کش
 ز مهر ایوان بهر ان عود راه

شدی پرازد را سکن کف پی
 که خط بود و قاصر هر چه کویم
 که زیور را حاشش زیوری کرد
 که در هر یک خراج کشوری و است
 سبی روز اول و جان لطف بود
 شدی کنج جوهر جیب دامن
 بهر ان عقیق کوه بر ما بود
 که یار است بدستانش روی است
 که شد حلال اندر با بن افق او
 ز زبانه روی و چینی
 ز زنگش جمله مصر و سامی
 نوده برش خجالت بود
 جوهر بر روزانه بر حی غوفه
 بدین دولت کرد من رسید
 که در آغوش خود و پیرش
 بری رویان بر سنا پیش کردی
 کجاست روز نشسته سنا

نه برگر و دلش باری بسته
بوده عاشق و معشوق کس
تست چون ز کس برایت حقیقی
سیدمین لیسان از خرد سالان
دومی فارغ ز لب صرخ و وای
بدین کس حرم و دولت و بودی
کس از ایام بر کجودن چه آید

نه یکبارش با کبارش بسته
مرازه ره کجا طریق هوس را
سحر چون غمی خندان شکفتی
بصحن خانه چون رعنا غزالان
نمود غم غم لعلت با لبش کار
وزان غم فاطرش آزاد بودی
درین شبهای استن چه آید

در ایام و در ایام در ایام و در ایام
علاء السلام در ایام و در ایام

سینه فوش بچو صبح زنده کافه
بجنبش مرغ و ماهی آمیدین
دین لیستان سرای نظاره
بوده و زود لب هوش عس
سکار طوق کشته طلقه و م
ز شهب مرغ شب خنجر کشیدین
ز کنگر و ار کاخ شهر یاری
به بیدار خانه دگرش تاب

تس طوا و ایام جو ایینه
طووت با در و در کن کشیدین
خانه بار خرم ستماره
زبان ستر جرس چنان جرس
وران طلقه فریاد کس کم
نه با کس صبح مای خود بریدین
جو فارس دین کس کوناری
فواص کوناریش کرده و خواست

ستاده از دهل کو بی مل کوب
 مؤذن نکرده از کله ننگ چه
 زینجا آن پلهاء شکر ناب
 شش سوو به بالین جعد سبیل
 ز بالین سبیلش در هم شکسته
 بخوابش چشم صورت بین غنوده
 در آمدن کیش از در جوانی
 همایون سکری از عالم نور
 ر بوده سر بر حسن جمالش
 کشیده قامتی چون ناره شمشاد
 ز بر او خسته زلفی جو زنجیر
 فروزان لبه نورا چینش
 مقوس ابرویش محراب پاکان
 رخسارهای تراوج برج فرومایا
 مکمل نکرشش از سرمه ناز
 دو لعلش از بسم در شکر ریز
 برین روشن از لعل دریشان

هجوم خوابش تن سینه بر پهل
 فرانش غفلت شب زردگان ط
 شده بر نرسش شیرین بر کبریا
 تنش داده پیستر خرمن گل
 بگل تا در برش نقش نشسته
 ولی چشم دگر از دل کشوده
 چه میگویم جوانی فی که جانے
 پهن خلد کرده غارت حور
 گرفته یک یک غنچه و دلالش
 بازادی غلامش سرو آزاد
 فزرد بسته دست و پای تدبیر
 مد و خورشید راز و برینش
 مغبر سایه بان بر خواب ناگان
 ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
 ز مژگان بر چکرها نوک انداز
 و هانش در تکلم شکر آ میسر
 چو از گلگون شفق برق درشان

بخنده ما در میان می بخت
 دقن چون سبزی برف مطر تا
 بگل خال خورش از مشک و غنم
 زینش ساهد و باز تو اندر
 زینجا چون بروش دیده بکشا و
 چمالی دید از خدش در روز
 ز حسن صورت لطف و شامی
 گرفت از قاشق در دل خیمه
 ز رویش آتش در سینه فروخت
 و زان شب برفشان گسوی و بلند
 ز طاق ابرویش با مال جفت
 دل شک از لبش نکند کز حشا
 ز همین ساعدش شدت وجود
 بر لبش دید بس کمال کوشش
 ز سبب غمش سلطان بی
 بنام زود دریا صورت بود

نمک اشته پر شور می بخت
 زینب آوخت آبی معانی
 گرفته اشیا ز مرغی بی غنم
 ز بی سیم میان چون موی لاف
 بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
 نیده از پری شنیده از حور
 ایرش شد یک دل فی بصدول
 نشاند از دوستی دجان نرنگ
 و زان آتش معاصروین سوخت
 بهر مور شکر جان کرد بسوز
 ز طاب لود چمن غرق حفت
 ز دینش قره عقد کمر حشا
 میانش را کرد در بندگی بست
 نشاند از رو سینه آسایش
 بدان سان سبب میان کی توان
 که صورت کاست تر معنی افروز

زینجا از زینجا سے رسیدہ
 ازان معنی اگر گاہ بودی
 وئی چون بود صورت گرفتار
 همه در بند داریم مانند
 ز صورت کرنے معنی رو نماید
 یقین داند کہ در کوزہ نمیست
 چو سازد غرقہ در بای زلالش

از ان بصورت معنی ارسیده
 یکے از وصلان زہ بودی
 نشود اول از معنی خبر و اول
 بصورت مکر تباریم مانند
 کجا یکے ل سوی صورت کراہد
 ازان در کردن آرد تہنہ آست
 بناید یا ونم دیدہ سفالش

و درین نسیم سحری بر زلف او خوس خوابکش رنگ
 و از خیال شبانہ چو در خون بدن فرو خوردن

سحر چون ز اغوش مو ز برداشت
 عنادل حسن بکشش نشیدند
 سمن از آب شبنم روی خود
 زینجا پنهان در خواب کوشین
 بنود آن خواب خوش بہو بود
 کینران روی بر پیش نہانید
 نقاب از لاله سیرب بکشد

خروس صبح گاہ آواز برداشت
 حاف غنچه از کل در کشیدند
 بنفشہ بعد غنبر بوی خود داشت
 دلش را روی در محراب دیدن
 رسو و ای کش مدہوشے بود
 پرستان بدش بوسہ دادند
 خمار آلودہ چشم از خواب بکشد

کز سلاطین طمع خویشید و مکر کرد
 نیندازد لبر و دشمن نشانی
 بران شد کز غم آن سرو چالاک
 دلی نرم از کج بگفت و شش
 همان مبدلت زارش قول سنگ
 فرو بخورد چون غنچه بدل خون
 لب او با کزیران در حکایت
 و بانیش با رفیقان در شکر خند
 زبانش با حریفان در فسانه
 نظر بصورت اغیار میداشت
 غمان دل بدشش خود کجا بود
 دلی که عشق در کامش است
 برون از یار خود کامی ندارد
 اگر کوید سخن بیار گوید
 هزاران بار جانش بر لب آمد
 شب آمد ساز کار عشق بازان
 ازان بر روزشان شب چهار است

منقطع سر زده مهر سوخته کرد
 چو غنچه شد فرو در خود زبانه
 کز بیان سچو کل بر تن زند چاک
 برهان صورت بر پای سبش
 جوکان لعل لعل اندر دل سنگ
 نمی دواز درون یک شمع بیرون
 دل او زان حکایت در حکایت
 دلش چون شکر در صد که بند
 بدل از دماغ عشقش صد زبانه
 ولی پیوسته دل با یار میداشت
 که هر جا بود با آن دلریا بود
 رخت و جوی کامش پای لنگ است
 در روشش با کس آرامی ندارد
 و کز چه بید مراد از یار جوید
 که تا آن ره ز رخت بر آید
 شب آمد از در عشق بازان
 که آن یک پرده در دین برده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد
 ز نار او شکست او بار چنگ
 ز نار غم جان گاه برداشت
 خیال یار پیش دیده بنشانند
 که ای پاکسر که هر ایزد گانه
 دلم بردی نام خود ^{نکفته}
 نمی دانم که نامت از که پرسم
 اگر شاهمی ترا خواجه هست
 مبادا هیچ کس چون مرقار
 خیالت دیدم و بر لبه خوابم
 کنون دارم من بی خواب دیده
 چه بشد کرنی آیم بر آتش
 کله بدوم ز کلزار جوانی
 نه بر سرم گرم بادی وزیده
 بیک عشوه مرا باد داد
 تنی از که از کلزار صدار
 همه شب اسحر که کار من این بود

هزاری پشت خود چنگ ^{شکست}
 بدل پروازی خود سست ^{مست}
 بزیروم فغان و آه برداشت
 هم از دیدن هم از لب گوهر افشانند
 که از تو دارم این گوهر فانی
 نشانی این مقام خود ^{نکفته}
 کجا ایم مقام از که پرسم
 و که گاه مرا مضرا که درم ^{است}
 که ندول دارم اندر نه دلدار
 کش از دیده و دل چون بنام
 دلی از آتش در تاب بازن
 نباشی همچو آتش گرم و کس
 تر و تازه چو آب زنده گانه
 نه در پاهم گرم خاری خلیه
 هزارم خار در بستر نهاد
 چه خواب آیدم بر بستر خار
 شکایت با خیال یار من این بود

کبیران این شایه با جویدند
 ولی روشن نشدگان از اینست
 یکی گفتا کشتی نشد بدیدت
 کیسه افتاد این معنی نیند
 یکی گفتا همانا سحر سار
 یکی گفت این همه آثار عشق
 ولی کس ایسرداری ندیده
 همه بست از کمان مهرین
 ولی تر دلش ظاهر نمی شد
 ازان جمل فسون کرد آید دست
 براه عاشقی کار آرموده
 بهم وصلت ده معشوق عاشق
 شبی آمد زمین بوسید پیشش
 بگفت ای عجب بستان سگ
 دلت قرم بست چرخه باد
 تو در باغ جمال آن تازه سرو
 من از بگردان جو با رم

خط اشفکی بروی کشیدند
 قضا ضلالت آن حال کجاست
 همانا که کجاست نشد بدیدت
 که از دیو پری آمد کردندش
 ز سخن بست بردامن طراز
 دلش بیشک بزر بار عشق است
 ز خوابش گوین این افت سیده
 همی کردند با هم قیل و قال
 سخن بر هیچ جز آخر نمی شد
 که از افسون کری سر یاده دست
 کی عاشق کس معشوق بزده
 موافق ساز بار ناموافق
 بیاد آورده قهقهه می خویشش
 بخاری از تو کلر دیان میان
 ز فرق بخت مفر خنده باد
 که کردت طوطی جانم تدروی
 که پروردت زمانه بر کن رم

خفت ز اعان من بودم که دیدم
سروشن شستم از شک کلمات
خفا از پرده دل کردت ساز
غدا شیر وادم شکر است
شب آمد خوابت ز کار تو کردم
اگر رفتم طس از دوش بودی
چو شد شاخ کلبت بیرو خزان
بجز کایت حدس کار بودم
بهر جانیت سرود لربایت
چو شستی بخدمت ایستادم
کنون هم در همان کارم که بودم
ز من راز دولت پنهان چه دار
بگو خردین کایت که انداخت
چنین شفقه و در هم چه برآید
کل بخت چرا ز دست اینسان
تو خوشید جو همت کاستن بخت
بقین دانم که ز راهی ترا راه

بیخ مهر من بافت بریدم
کلمات شکو کردم حضات
ز جاننش شسته بچشم بصدناز
سپر و دم تن جان پرور است
سحر شد زین مضار تو کردم
چو خفتم خفت در آغوش بودی
هنوزت دست نکستم ز زبان
بخدمت کایت ز کار بودم
فتادم سچو ساید در قفایت
چو سپیدی باید تر نهاده ام
بدان صدقت پرستارم که بودم
ز خود یکانه ام این سان چه دار
که بزدا اینسان خرد بارت که انداخت
چنین باور دغم مهدم چه برآید
دم کرمت چرا میردت اینسان
زوال جانش گاهت خو بهمن بخت
بگو روشن مرا تا کیت آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته
 بیست و پنج دعا خوانم چنانکه
 و کرد با صد پری در کوچه پشته
 بتیغش غمتهما بخوانیم
 و کرد بر جنس آدمی زان
 که باشد نمود که بسوزند نخواهد
 ز لجنی چون بدیدان مهربانی
 ز دیده راست کفن صحیح باز
 که کج مقصد بس با بدیت
 که حکیم با او امر می نشاند
 ز عفت آنی پیش مردم
 چه شیرین است بلخ کامی
 ز دوری که باشد تیغ کاشی
 زبان یک و اگر پیش آید
 بخوابد خوشتر بر زبان روان
 جدا بپوشی از خط و راه روان
 بی این حرف پیش در خیال آید

ز نور قدسیان دانش هر شیخ
 که آمد بر زمین از آسمان
 غایم خوانیم کارت و پیوسته
 کنیم در شیشه و پست نشانی
 بزودی سارم از وی خاطر شاه
 زینده بل خداوندت نخواهد
 فسون بر داری قضا ز نوی
 گرفت از کردیم راه و دست
 در آن کج با بد کویست
 که با شفا بودیم آستین
 ز مرغ من بود آن نام هم کم
 که می دانند ز کام حدس نامی
 کند بار ز زبان شیرین با شس
 ز هم از بلندش ساختن پاره
 به پیوسته خود عشق با شس و
 ز چاره سازش حیران فرود آمد
 که او است در جنت محال است

مراد کلمه از اول مانند ای
نیاست از دلش چون بنیکشاد
نخستین گفت کاینما کار دیوت
بزدوم صورتی زیبا نمایند
زینجا گفت دیورا چه یار
ستنی که ز شور و غر باشد
در گفت که این خوبست ناراست
بگفت این خواب که ناراست بودی
شمارند اهل این کتبه را راست
در گفت که هستی و نه نشانی
بگفتا کار که بودی بدستم
مراد پیر کار از دست فینت
مر نقشش شسته در دل تنگ
اگر باهی وز دستانه آید
چو دایره پیش اند عشق محکم
زمانی رفت حالش باید گفت
ولی بین بود عاجز دست تیر

کجا در آخر سخن سخن تو ای
بصلا سخن زبان چند بکشد
همیشه کار دیوان مکر و دیوت
که تا بروی در سودا کش مید
که بنماید چنان شکل و دلا
معانه اند که زو زاید فرشته
چرا باید بهر ناراست جان کاست
بدین سان رستان را کی بر تو
که کج با کج که ای در استی است
برون کنی این مجال ظاهر نشین
کی این باره کران دادی شکتم
عنان خستبار از دست فینت
که بس محکم رستا نقش سنگ
رستگ آن نقش محکم چون آید
فرودست اینصفت که پیش دم
پدر زان قصه شکل بر شفت
حوالت کرد کارش را بتو بر

خواب دید ز لایووسف را علیه السلام زلفت آدم در چشمش
 عشق وی چید روی ز دور و در ط چون کشتن

ز کا عالمش غافل کند عشق	خوش آن دل کاندرو مگر کینه
که صبر و هوش را خرد بسوزد	در خوشنده برقی بر فرورد
شود کاه بی برو که عدالت	نماند در وی اندوه سلامت
که عشقش از ملائت کین کرد	چنان جانش ملائت کین کرد
بس از سالی که شد بدش ملالی	ز لایچ همچو بیگاست سالی
نشسته در شفق از خون دیده	هلال آسایشی پست خیمه
رساندی آفتابم را بر ریه	همی گفت ای فلک بامن چه کردی
نشتم کردی از تیر ملائت	خاکدیدی چون کمانم ز استقامت
کز و خسر گشته چیزی ز عالم	بدست سر کشی دادی غلام
بخشید می کنند بامن بخوابم	منازه در دلم از مهر تابم
نیاید هم که در خوابش بینم	بپسرداری نکرده هفت بینم
که در وی بینم آن ماه جهان با	نشان بخت پیدایش با
ز بخت خویشتن خوابش و هم نام	کبر و چشم من در خفتن آرام
نمایم یارم اندر خواب دیدار	بود بختم نشود از خواب بیدار
رسیده جانم از اندوه لرب	همی گفت این سخن تا پاسی از شب

کسکه خیاں خواب بود
 چشمش تن نیا سون بستر
 امان صورت کز اول زور و رور
 نظر فون بر رخسار بیابان
 زمین بوسید کار سر و کل آن
 بان صانع که ز نور افریدت
 ترا خیل خوبان سرور و راد
 قوت رکبستان جان ساخت
 روی و لغز و زت شمع افرید
 ز خیل گیسوان واد کبیر
 تم با رخسار چون موار میت
 که بر جان منی بی دل نجف ای
 کعبه یان جمال و لسانی
 ز رخسار کو هر کانت که است
 بکف از تراد آدم مس
 کنی و عویر که تم بر تو عاشق
 حق مهر و وفار من نکند

بنو ان خواب بل شوی بود
 و راند از زور و کس از ور
 در آمد با رخ روشن تر از ماه
 ز جگر حسرت سر در پایش آید
 که هم صدم ز دل بروی هم آرام
 ز هر لایحه دور آفریدت
 بنطف آب حیوان ز زری واد
 بست را مایه قوت روان
 که چون و از مرغ جان من خواست
 که بر من زور هر مویست بند
 و طم ز آنک چون میم و هانت
 پا کج لعل سکر فار کبیر
 که تو و ز کد امین خانه وای
 که می شای ایوانت که است
 ز خیل سب فاک عالم من
 اگر هست وین کفار واد
 به جنتی رضا من نکند

مکن و دندان بسینه شکر است
 ترا در من اگر بسینه و است
 هر جسم دل بدام تو بند
 ز لیاخون به بدان مهر بانی
 گرفت از نو بجز دیوانه را
 مرست خیال خواب بر هوا
 بدل نروده او انبوه تر شد
 یکی صد گشت سودا می که بودش
 ز نام عقل بیرون نقش از دست
 همی زد همچو غنچه جیب جان با
 کهی از مهر رویش روی می کند
 پرستاران بهر سوسن نشیند
 اگر زان حلقه بودی ^{تقصیر} هیچ
 و کز نگر قدیش آن حلقه دایمان
 و کز بندش نگر دی غنچه کرد
 پدر زان واقعه چون گشاید
 بتدریسش زهر را می دویند

مساز لاس رین کوهر است
 نه پندار کران و انجم غنچه است
 ز واقع عشق تو هستم تن مند
 ز لعل او شنید این نکته رانی
 قفا و آتش بجان پروانه را
 جگر پر سوز و دل بر تاب بر هوا
 بگردون دودش از اندوه شد
 ز حد بگذشت غوغای کبریا
 ز بند پند و قید مصحح است
 چو لاله خون دل می نخی بر جان
 کهی بر یاد زلفش موی می کند
 بگرد مپو به حلقه بستید
 برو جستی ز حلقه راست چون
 سنوی رزن شدی سر و پیش ^{خوابان}
 چو گل نمنی پرده کردی رویا
 دو وا بوشه ز دانیان درگاه
 به از ز بجزرته سپهر می نریند

بهر نمودند چنان مای از زر
بجسین ساختن آن مار کنج
زینجا بود کنج خونی آری
چو زین مار زید و شخت
مرا پای دل اند عشق بند است
سبک دستی جرح عمر فرست
مرا خود قوت پایی مانند است
باین بند کران پستیم حیت
فرو رفتت پای سرور کل
چه حکمت بهنجان پند دین با
پای دلبسری زنجیر باید
نباشد و نظر خندان در نکش
زین چون بزخشان بگذرد
به بدینم روی او چندان که فراموش
اگر یاری دهد بخت بندم
چه می گویم نکار نار پرورد
بروی جان شنید کوه دردم

که به مهره دار از لعل کوهر
در آمد حلقه زن چون مار کنج
بود هر کنج را ناچار مار سے
ز دیده مهره موافقت نمود میکت
همان بندم این عالم بسندت
بدین بندم چه اسرار و کران با
بهیچ آمدن در می مانند است
بدین تیغ جفا دل خستیم حیت
ز چشمن بر کشتیم کحل
که زنجیرش نهد بر پای آری
که در یک لحظه موشن از من باید
که بدینم سیر روی لاله نکش
بر آرد از دل پریشم دو د
بدور دشمن شود و در نیاهم
بجسین زنجیر ز پریش بندم
اگر در پشت پانیشندش کرد
بس طاشا دانه در نوروم

بندم کی تندر خاطر شن مار
 مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ
 ازین آب نهامی عاشقانه
 قناد از زخم او در سینه اش کج
 به پیوسته زمانی گرفت ساز
 با ضنون دل دیوانه خویش
 کسی در کرب که در خنده می شد
 همه شد مردم از حال بجای

بسیمین ساق او بر بند آرا برب
 که در مان او خاری ز بند چنگ
 یکی آفتاب که بر نشاء نه
 چو صد زخم ناک افتاد بر کج
 در آمد بجای خوشتن باز
 ز سر آغاز گرفت نه خویش
 کسی می مرد گاهی ز ندو می شد
 بهین سان بود عاشق تابست

بجواب آمدن ابو علی سلام ز اینجا ز تو بستم

بپای عشق پرافسون و نگر
 کسی سر زانه را دیوانه ساز
 چو بر زلف پری رویان بنی
 در کران زلف بندی بر کشاید
 ز اینجا بکشتی بی صبر ولی شه
 ز جام در در دانا می کرد
 کشید از مضمون معنی مغرب

که باشد کار تو که صلح و کجنگ
 کسی دیوانه از فرزانه ساز
 بزنجیر ضنون آفتاب خرد مند
 چراغ عقل با هر روشناج
 بغم هم از او با محنت هم آغوش
 ز شور عشق بے آرامی کرد
 فشانند آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت مردمانم کرد
تنگن کس ریخت اشک از غولانی
مشهد از غمگین دل خود غصه پرودا
که ای تاباج تو هوش و قرارم
غمم دادی غسغاری نگرودی
ندانم نام تو تا نشانش ورود
بگام خویش می کردم نگر خند
چو غنچه بس که خوردم از غنچه خون
می گویم که در چشمت غم بزم
چه باشد که گنیزد را نوازی
مباد کس بخون غشته چون
دل ما در زید پس ندیم تنگ
پرستاران مرید و در کردند
زدی آتش بجان چون خشن
بان مقصود جان و دل خطایش
چو چشمت مست گشت از ساقه خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم

زین را رشک کلزار ام کرد
چو سوسن کرد ساز خوشن پانی
بیار خویش کرد این قصه آغار
پیشان کرده تو روزگارم
ولم بردی و دلداری نگرودی
نیام جای تو تا گردش کرد
کنون در بندم از تو چون قفسند
فتادم بچو کل از پرده بیرون
نه آخر مرا کمتر کنیزم
ز بند محنتش آزاد سازی
میان خلق رسوا گشته چون
پدر را آید از سر ز ندیم تنگ
به تنها غم غم فرسود کردند
نسوزد کس بدین سان کس را
بیدنسان بود تا بر بود خویشی
بخوابش آمد آن غایب نگر خواب
ندانم بعد ازین و بیک چه گویم

بزاری دست در دامنش آویخت
 که ای در محنت عشقت بیدم
 سپا کے کانچنین پاک آفریت
 کہ اندوہ مرا کوتا مے ده
 بکفقا کریدین کارت تمام است
 بمصر انصا صکان شاه مصرم
 زینجا چون زجانان این نشانیست
 رسیدن باز از ان کفقا چون نشانیست
 از ان خوابی که دید از بخت بیدار
 خبر زان مه که در دل جوشش آورد
 کینز انزاده هر سودا آواز
 بید را مژده دولت رسانید
 که آمد عقل و دانش سوی من باز
 بیابرد این بند ز رسیم
 چه دخل سیم را در بند مکنار
 پرور چون رسید این فرود در
 برسم عاشق اول ترک خود کرد

سپایش از مژغون جگر بخت
 قرارم از دل و خوابم ز دیدن
 ز خوابان دوعالم برگزیدت
 ز نام و شکر خویش آگاهم ده
 عزیز مصرم و مصرم مقام است
 عزیز زری داده غرور جاه مصرم
 تو کو بوی مرده صد سال جان پنا
 بتن زور و بجان صبر و بدل پیش
 اگر چخت مجنون خوابت شیار
 در کباره بعقل و هوشش آورد
 که ای با من دین اندوه مساز
 دلش رازش محنت بهانید
 روان شد ز آب فته جوی من
 که بنود از جنون من بعد بهیم
 بدست جو و بند ز سیم بردار
 باستقبال آن فیت از نظر هوش
 وزان پس سوی آن سرو کرد

میان بکشاد آن مار دوسر را
پشماران پایش سر نهادند
نشاندندش فراز سنداناز
پری رویان زهر جامع گشتند
بهمر از آن چو در مجلس نشست
سردیج حکایت باز کردی
ز روزم و شام گشتی نکته نیکسر
حیرت مهران کردی سر انجام
چو این بخش گشتی بر زبان بجا
زابر دید که سیل خون فشاندی
بروز شبت سر این بود کاش
باین گفتار خوش گشتی سخن گوش

رماند از بند زران سیمبر را
بیزیر پاش تخت ز نهادند
بیزیرین تاج کردندش سر فراز
همه پروانه آن شمع گشتند
چو طوطی لعل او شکر شکسته
زهر شیری سخن آغاز کردی
شدی از ذکر مصرا نه شکر بریز
کتاب بردی سیزیر مصرا نام
در افتادی بسان سیاه از پاسب
نوا می ناله بر گردن رساندی
سخن از یار راندی و دیاریش
و گرسنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان باو مان برود که مصر ۱۲
نخواست کار زلفا و تک شدن از آن

زینجا که عشق شگفت حالش
بهر جا قهرش نش رسید
سز آن ملک اسودای او بود

جهان پر بود از حسرت جمالش
شدی مضنون او هر کس شنبید
بیزیر سر روان غوغای او بود

به وقت آمدن از شهرهای
 وین فرصت که از قید چون
 رسولان از شهرها برز نور
 زبون از ده هزارش در رسید
 یکی مشهور ملک و مال درین
 که هر یک تجاره کنواریست
 بجهت او نهادن خیرت خود
 به شهر که در هر طوره گاش
 اگر چه بود در نام آرام
 و کار و سوار روم آنک
 بدین دستور هر قاصد پامی
 ز اینجا ازین معنی خبر شد
 که با ایشان بهر آنگه عین
 به مهر مرام می کند دل
 نسیمی که دریا مهر خیزد
 در نوشته از آن بادت صد
 بدین آمدند بود او پیش

با مید و حاشی خوار سگای
 تحت لبر حی شبا زین
 و شکانم و کشور روم
 بدر کاه جلاش آمدند
 یکی مهر سلطانی در زین
 ز نهای دولت کاری را
 بود تحت آن او و نای بر سر
 بود و بیم شای فاک امش
 و عا اولند از صبح تا نام
 غلام در شوند از روم تا رنگ
 همی گفت از لب فرض نامی
 ز اندیشه دلش ز بر و زین
 که عشق مهر مرام پشت شکست
 ز مهر ارقا صد نبود چه حاصل
 که در چشم غبار مهر سپید
 که از دماغ از صحرای ناما
 بدو دانش به پیش خویش

بگفت ای نور چشم و شادی دل
بیدار ملک کیستے شہر یاران
بدل غم تنہا سے تو دارند
بہسوی ما بامد قسبوں
بگویم داستان ہر رسولت
بہر کشور کہ افتد در ملت میل
پدر می گفت و او خاموش می بود
خوشا کوش سخن کردن بجا
ز شاہان قصہ پابی و پنی آورد
ز لیا دید کہ مرود و یارش
رودیدار پدر نمید بر فواست
بنوک دیدہ مر و اید می گفت
مرا ای کاشکے مادر نژاد سے
نڈانم بر چہ طالع زاوہ ام من
اکر بر خیمہ سردار در یا سچا سنے
چو رہ سوی من لب تشنہ آرد
نڈانم ای فلک با من چہ دار سے

ز بند غم خط ازادی دل
بخت شہر یاری تاجداران
بسینہ تخم سو دای تو کارند
رسیدت اینک از ہر یک سولے
بینیم تاکہ سے افتد قبولت
ترا سازم بزودی شاہان خیل
بہسوی شناسی کوش می بود
بامد حدیث شناسے
ولی امیر میان دم بر نیارود
نیامد ہیچ قاصد خواست کارش
ز غم لزان چو شاخ بید برخواست
ز دل خوانا بہ می بارید و می گفت
و کہ زادی کسی شیرم نڈا دے
بدین طالع کجا افتد ام من
کہ ریزد بر لب مر تشنہ سنے
بجای آب جز آتش نہارد
چو چشم غرق خون دہر چہ دار سے

گرم ندی بجوی دوست پرواز
 کرا من مرک خواهی مردم اینک
 و کز خواهی ما در رخ و اندوه
 بیزر کوه گاهی چند باشد
 دلم از زخم تو صد جای ریش است
 اگر من شاو اگر غم کین ترا چه
 کیم من وز وجود من چه بسزد
 اگر شد غم من م بر باد کوشو
 هزاران تازه کل بر باد دادی
 کجا کرد ترا خاطر ریشان
 بصد افغان و در دان روز تاب
 سرشک از دیده نناک می خست
 پر چون دید شوق و پشیمانی
 رسول ترا بجلعت های شایسته
 که هست از بصر این فرزانه فرزند
 بود روشن بر دوش پرستان
 زبان و هر راه زمین مثل نیت

زوی بار چینی دورم مستند
 زبیداد تو جان سپردم اینک
 نهاده ای بر دلم صد رخ چون کوه
 بموج غم کیا سے چند باشد
 اگر چمی کنی بر جای خوش است
 و کور من تلخ اگر شیرین ترا چه
 دین بود و بنود من چه بسزد
 و صد غم من ازین بر تو بیک سو
 زوغ مرک بر آتش نماوست
 کیم باشم یکے دیگر ازیشان
 درون غنچه وار از فون لیب
 بدت غصه بر سر خاک میرخت
 رسود اعی سز زهر زار ریش
 اجازت داد لب بر عذر خواست
 زبا غم با همی تر بر سر در بند
 که باشد دست دست بدش پرستان
 که گوید دست پشیمانی را بدست

دستورالعملی از انما در گذشته

بیشتر باد در کف با گشتند

فاصله بنستان بد زینجا بسوخته و
قبول کردن غریز زینجا گزرا

زینجا داشت از دل بر جگر داغ
بود هر روز راد در سپید
پدر چون علاج بهر نفس خسته جان مید
که در آن سبب بر راه صبر بود
بر داری پیامی چند با او
ز نزد یگان یکدیگه و انا کرین کرد
بداد از تخفصا صید کوفتیش
پیش او دقای دور زمانه
بهر روز از نواز شهای کرد
مراد برج عهت آفتاب است
ز اوج ماه برتر میسه او
ز کوه در صدف صافی بدن تر
کنند پوشیده رخ مراه نظاره
جز این شبه کسی کم دیده رویش

ز نوبیدی فرودش داغ بروغ
بخز زور سیاه نامی سیدی
علاج خسته جانیش اندران دید
علاجش از غریز مصر جوید
زینجا راد هد سپوند با او
بدان سبب هزارش آفرین کرد
برفتن رای ز دوستی غریزش
ز آب سیده خاک استانه
غریزی بر غریزی زین بادت افزون
که مراد جگر افکنده تابانی است
نذیکه دیده خورشیه او
ز اختر در شرف پر تو فلک تر
که ترسد بندش جنم ستاره
بجسرت شاه کسی نکشوده رویش

نباشد غیر نفس را میسر
 بصبح خانه چون کرده در راه
 ندیده سبب او مشاطه درشت
 جمال از کل دامن کشیده
 ز نرگ حسن او پوشیده خضار
 نبود در فرغ مهر مایه
 گذر چشمه و جوش نیفتد
 درون پرده سحر نگاه کرده
 همه شبان هوای خان او بند
 سرافرازان ز حد روم تا شام
 ولی وی در نیار کس بر کس
 نکرده خاطر او رام باروم
 بر او مهر چشم او سبیل است
 ندانم سوی مهرش این شفقت
 اگر افتد قبول رای عالی
 اگر نبود بصد خانه خوشی
 عزیز مهر چون این قصه شنود

که کاسه افکند در پهن کوه
 نیار و پای بوشش غردمان
 نسوده بر لبش نیشگر انگشت
 که پیراهن سبب نامی در دیده
 که نرگس خیره چشم است قبح خوار
 که تابا او نکرده سایه همراه
 که چشم عکس بر رویش نیفتد
 ولی صد شور از ویسرون برده
 خراب لطف ناکابان او بند
 همه از شوق او خون دل شام
 هوای مصر در سر دارد و بس
 شمارد آب و خاک شام را شوم
 برای مصر شکرش رود نیل است
 هوای کینه طبعش آن طروت
 و شمشیر بان بکوش حوالی
 بود خدمت گری رانان روی
 کلاه فخر بر او ج فلک سود

تو واضح کرده گفتا من که بنام
ولی چون شهم مراد است از خاک
من آن خاکم که ابر تو بهما رس
اگر بر روید از تن صد زبا نیم
بدین لطفی که شسته کردت اظهار
کنم از سرق باز دیده فعلین
ولی باشاه صرآن کان فرزندک
که که یک ساعت از وی دور کردم
درین خدمت مرا معذور دارد
اگر گوید برای حق گذارے
هزاران اگر بنان و غلامان
غلامان پس نیکو سر شستی
ز شیرینے دبان شان و شکر
قباسته کل گوشه شکسته
کنبرالی همه در خطه حور
مغیطره بار کل شاده
ز هر کوه هر بخود پر بسته زیور

که در دل تخم این همیشه با نسیم
سز و کر بگذر تخم سز و فداک
کنید از لطف بر من قطره بارے
چه بجزه شکر لطفش چون تو انم
کنده جب که که چشم شود یار
شوم سوسن روان بالرس وین
چنانم در گرفته خدمتی تنگ
ز تیغ سطلش ز بخور کردم
کمان نخوت این دور دارد
روان سازم دو صد زربن عکاس
صوبه بر قاتان طوطی خزان
مصفا تر ز غل مان بهشتی
ز لعل وزیر همه بر بوی کبر بند
بزین خانها این نشسته
چو حوران اقصو را بدو کل دور
مقوس طاقما بره نماده
نشسته جلوه کرد هودج زر

زار باب کیاست هر که باید
 فرستم تا بصد اعزازش من آرند
 چو دانا فاصد این اندیشه بشد
 که ای ممر از تو دیده صد غزنی
 شبه مار اخیسیر و حشمیت
 غلامان و کینزان که در
 بمرش خلق فرخنده بجان
 ز دستش بدل گوهرهای تابان
 مرادوی قبول خاطر است
 چو آن میوه خرای خوش افتاد

زار کان ریاست هر که بخواهد
 بدین خلوت سر زنی نازش آرد
 بسجده سر نهاد و خاک بوسید
 ز تو گشت کرم در تارخیزنی
 پیشش زانچه کفنی هیچ کم نیت
 نیکد در شمار و کر شمار
 بود و از تو تر از برک در خندان
 بود افزون تر از یک پیمان
 خوش آن کس که قبول خاطر است
 بزودی پیش تو خواهد در ستاد

نسیم قبول وزیدن از جانب مصر و محل از نماز چون عماری کل همه کشین

جوار مراد آن مر و خرومند
 خرابای خوش آن رخا غزیرش
 کل گشتش گشتن کرد آغاز
 ز خوانی بند با بر کارش افتاد
 بی هر جان ساطع یا ملائیت
 خوش آن کس که خیال و خوب

که ز جان ز لیا بکشد بند
 تنو از خوشی پر کرد از خیر می
 عمار و لوتش آمد بر روان
 خیالی آمد و آن بند بکند و
 بکسید و ز ز خوانی یا خیالیت
 سبکبار از چنین کرد و بکشد

بهرین چاه از عیان است
میساخت بهر آن عویس
عکس تو بهن و نازستان
نهاده عقد گوهر بنا گوش
جوهر کل وقت صبح نازه
تغذیه بستر بر لاله سپهر
تهدیه امر و غلام فستق کبیر
کلاه لعل بر سر کج نهاد
ز اطراف کل بر تا کامل
بیر کرده قبا هر قصب رنگ
مکرمای مرصع بستر بر موی
هزار است نیکو شکل خوش اندام
ذکوی پیش چو کان تیز روتر
اگر سایه کند از ناز یا نه
چو چشم کور و صحرانگوار
نکن و دستک ناز کرده از رسم
برین کوه را آسان جو با موی

بهرین چاه از عیان است
هزاران لبت روی در عویس
عذار و بر کستان کلستان
کشین فوس مشکین گوش مالو
ز رنگت سیمه پاک عار غازه
ز گوشش آویزه کرده لؤلؤ تر
بسته جانستان زور خنده
که با کل مشکین است
چنان که زیر لاله شاخ سبیل
چو غنچه نازک چون مشکین
بواو بخت صدول ز هر سوی
بگاہ پوریتند و وقتین رام
ز آب روی سبز و دم روتر
برون جسته زمینان رمان
چو آبی مرغ در دریا نشاء
کرده بر سبزه ان افکن ارقم
ز فرمان عیان کم زفته بر

هر از شتر نیمه صاحبش کوبان
 به تنها کوه آما بی ستون نسی
 چو زها و فسات کوش کم خوار
 بریده صد بیان بر تو گل
 ز شوق ره روی پیچون خوردان
 ز انواع نقایس صد شتر بار
 دو صد مهرش زویای کرمانی
 دو صد درج از کهرای خیشان
 دو صد طبل پرازشک ستار
 بهر جا ساریان منزل نشین شد
 مرتب ساخت از بهر زینجا
 مقطع خانه اضمدل و عود
 مرصع سقف آن چون چتر عنبه
 برون او درون او همه پر
 فرشته بدوزیغت و دیبا
 زینجا اوران حمله اندند
 پشت باد پایان آن عمارت

سهر پشت پشته و کوه کعبه
 ز راه باد و قناری برون نسی
 چو اصحاب تحمل بار بردار
 بریده خار را چون سنبل و گل
 بر آنک حدی صحرانوردان
 خراج کشوری بر هر شتر بار
 چه مهری چه رومی و چه نسامی
 زیا قوت و در و لعل خشان
 ز باد و غیر و عود قناری
 همه روی زمین ساری چابند
 یکی دگرش عمارت حمله است
 موصل لوحهای دیز را اندود
 ز نشان قبه اش چون کوه خنده
 ز شمار زرو آویزده در
 بزنگ و بلذیر نقش زینجا
 بصد نایش بمصر را اندند
 روان شد چون گل و از باد بهار

هر دل سزودنکام و دوشو بر
روان گشتند کوس نو بهناری
بهر منزل که شد جای آن صنم را
غلافان مست جولان در تک و تاز
فکنده کهر سیر از زلف و آس
کشیده مهر غلام از غم و تیر
زینک سوه لبری و شوه سازه
هزاران عاشق و معشوق دور
بدین دست و منزل سے بپڑ
زینجا بادل از بخت خشنود
شب غم را سحر خواهد دیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه
بروز روشن و شبهای تاریک
فرستادند از آنجا قاصد پشیم
بسوی مصر جوید شتر راه
که آمد بر سر نیک دولتی سیر

سمن بومی و سمن بومی
رخ آورد از دیار می و دیار می
خجالت داد بوستان ام را
کیزان جسلوه که از هوج تاز
شکار خوبستن کرده غلامی
کشاده رخنه در جان اسپر
زد بک سو نیاز و عشق باز
بهر جاهد متاع و صد خریدار
بسوی مصر محملی کشیدند
که راه مصر طی خواهد شدن و
غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن تا هیچ شب بدین سال راه است
همی مانند ما شد مضر نزدیک
که راند پیش از ایشان محمل پشیم
عزیز مضر را گردانند آگاه
که استقبال خواهی کبر و بر خیز

غزیر مصر چون آن مرده بشنید
 مناد گرد تا از کشتی مصر
 ز سباب تاجل هر چه دارند
 برون آمد سپاسی پای تافرق
 غلامان کنیزان صد هزاران
 غلامانی بطوق و تاج زرین
 کنیزانی همه هفت کرده
 شکرت مطربان کتبه پرواز
 مغنی چنگ شربت ساز کرده
 بمالش داده گوش خود را تاب
 نوای سنی نوید وصل داده
 رباب از تاب غم جانز امان
 در افکنند و فاین آواز ^{آواز}
 بزین آیین رخ اندر ره نهادند
 جو همه چون یکدیگر منزل میریدند
 زمینی یافسند از تیره کوی و

همانرا بر مراد خویشین دید
 برون آیند یک سرش کرم
 همه در معرض عرض اندر آیدند
 شده در زبور و زرو کمر غرق
 همه کله هر کان دم عدل ان
 چو رسته نخل زرا خانه زین
 بهیوج در بس ز بفت پرده
 برستم نیت خوش کرده آواز
 نوای فرخی اغناز کرده
 طرب را ساخته آواش را سباب
 بجان از وی آید وصل داده
 بر آورده کمانچه نوه زه
 کر و روت ره کو بان بود ^{بود}
 بره و ادانت طیش داوند
 مآں خود شبدمه رویان ^{سید}
 زده در و مر هزاران ^{قبه}

تکیه بر پیچ می کند
 کشیدن در میان بارگاه
 غیر مصر چون آن بار که در
 فرود آمد از خش خروانه
 مضمین حرم بخش دویدند
 یکایک سگ و مرغ جاکفت
 تفحص کرد از این مالان
 بسم شکست ضرر که بودش
 چه از شیرین و شاقان شکفته
 چه از اسپان زین وزیر گرفته
 و از غوغای آراستید
 شکر با هر مصرزنگ زدند
 برینها در صحرایا راست
 بفروا عزم ره را نام زد کرد

پستان زالم به بدین سینه
 ز خوابان صف زده کردش سینه
 چو صبح از پرتو خورشید
 سحر بار که کشد درش روانه
 باقبال زمین پوشش سپید
 جو کل در روزش از خنکفت
 ز آسب هو و خفت راه
 که پیش چشم خوشتر می نمود
 چه از زین کلامان مگر بند
 ز دم تا گوش در کو بر گرفته
 چه از نادر که هر بار خسرند
 ز شربتها نوشش رنگت
 مطلقا غدر و غدر پادشاه
 در آن بس ز غم سر لکاه

دیدن زلف اغری را اشکاف خیمه و فریاد بر کشیدن که این
 ذرات که در خواب دیده ام

کهن چ

گمن سخن مشهوره است
 بامیدی بیداری بس
 نماید مویه گامیش از دور
 عزیز مصحح چون افکنند بایه
 عنان بر بوده شن از کف شوقی
 علاج کن که یک دیدار بینم
 نباشد شوق دل مهر گزاران پیش
 چو کیر داب بر لب تشنه جان
 زنجار چو دایه مضطرب دید
 شکافی ز دهنده افسون و
 زنجار کرد از ان خمیه نکاست
 که او دایه عجب کاریم افتاد
 نه آنت این که من در خواب دیدم
 نه آنت این که عقل و هووسن
 نه آنت این که گفت از طوق
 در یفاخت ستم سختی آورد
 نشاندم تخیل غمخوار برداد

بن از مردم چو جبار است
 بر دایه بنویسد پیش
 کند خاطر بنا گامیش رنجور
 در ان خمیه زینجا بود دایه
 بدایه کف کای دینیه غمخوار
 کزین بس جبار دشوار بینم
 که همسایه شود بار و دگامیش
 بسوزد که تر سازد دایه
 تبدیرش کرد خمیه که دیر
 در ان خمیه جو چشم که تنگ
 برادر داز دل غمیدن آسج
 بسزنا بهره دیواریم افتاد
 بخت و جوبیش این منت کشدم
 عنان دل به پیشم بسپرد
 ز بهوشی بهوش آورد بازم
 طلوع اضرم بد بختی آورد
 نشاندم تخم مهر آزار برداد

برای کج بردم رنج بسیار
شدم بر بوی گل چیدن گلشن
منم آن شنه در در یک بیابان
زبان از تشنگی بر لب قناره
نماید ناگهان از دور آسم
جای آب یابم در وفا که
منم آن راحله کم کرده در کوه
شده باشاخ شاخ انجم سنگم
زنا که چشم خون غشته من
کشایم کام سوی او دیسره
منم آن بگری گشتی شکسته
رباید هر زمان از جای مو جسم
زنا که زور قی آید بدیدار
چو تر دیک من آید بی درنگ
چو من در جمل عالم بی دنیست
نه دل اکنون بدست من دلبر
خدا را ای فلک بر من بخشای

فدا آخر مرا با از دما کار
سنان خار زرد جکم بد من
برای آب هر سوی شتابان
لب از بخار موج خون کشاده
فتان خیزان بسوی این شتابم
ز تاب خورشتابان شوره فک
ز بی زادی بزرگوه اندوه
نه پای سیرنی رای در نکم
خیالی پند از کم گشته من
بود از بخت من در نده شبری
برهنه بر سر لوحی شسته
بر دو که تا حقیض و که بر او جسم
شوم خسته کم گزوا سان شواد
بود بصر هلاک من نهنکه
میان بی دلال بی حاصلیست
از انم دست بر دل سنگ بر سر
بروی من وری انهر کبشای

اگر نمه بگفتان یارم
 بر سوای مد پسر اهنم را
 بمقصود دل خود بسته ام عهد
 مسوز از غم من بی دست و پا را
 ازین سان تا بدبری زاری داشت
 همه نایلد از جان و دل جدا
 و راه مرغ بخشایش پسر و از
 که ای سچاره روی از خاک بردار
 عزیزم مقصود دولت نیست
 از خواهی جمال دوست دیدن
 مباد از محبت او هیچ بخت
 کلیدش را بود ندانم از موم
 چه حاجت کوهرت را در آستان
 چو از تار ترش دادند سوزن
 چو باشد آستین از دست خانه
 ز اینجا چون غیب این فرود نشود
 زبان از ناله و لب از فغان بست

گرفتار کسی دیگر مدارم
 بدست کس میا لاد اهنم خرا
 که دارم پاس کنج خود بدهد
 مده بر کنج من دست از دبارا
 ز نوک هر مؤمنباری داشت
 همی نایلد روی از درد بر خاک
 سر و شنب دادش ناکه آزار
 که زین شکل ترا آسان شود کار
 ولی مقصود بی او حاصلت نیست
 و ز خواهی بمقصودت رسیدن
 که رواند سلامت قفل سیمت
 بود که کلید موم معلوم
 ز نرم آهن نیاید کار آسان
 چه سان کرد بخارا بنجید افکن
 نیاید راستین خنجر سگاله
 بشکند سر خود بر زمین سود
 چو غنچه خون خون رانیان بست

ز خون خوردن دمی بی غم نمی رود
چو می بود چشم انتظارش

ز غم می سوختند همه نمی رود
که کی این عقده بکشاید کاش

در آون ز لانا همراه عزیز بصر و پروان آمدن
مصریان اطمینانهای ناری بر عاری ز لانا افشاند

سحر کمان که زد چرخ ملکوب
کواکب نیز خفل بر شکسین
شد از خشانی آن ز فشا کین
عزیز آفرین شهر یار سے
سپه را پس پیش و جب و رستا
ز جتر ز بفرینک بختان
مصعب زین بیای هر و خسته
درخت سایه و مسند روانه
طرب سزان نو پا ساز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل غن
ز بس رفتار کز آب شیر بود
که کیستین بر سوار تکدی پوی
کسی طالع نشن فرزند بهر

ز زین کوس کوس طرب شب
بهر ای شب تحمل بستند
برنگ پر طوطی دم طاء س
نشاند از خمیر مراد و عمار
بآینی کمی بایست آست
په پاشد سایه ز ترین و ختان
شده مسند برانی یک نخسته
نشسته نیک بخت اندر میا
شیر بانان حدی آغاز کردند
فلکهار اطلق بود دست راضی
درودش از هلال و بدر پر بود
هلال از زخم ناخن بدر را روی
هلال از زخمش ناچیز قدری

زمین ز کوه برینس بازم
 بی منای بیانی زمین نشین
 بی آسودگان بود جان
 کیزان ز لیا خرم و خوش
 عسیر و اهل درم شاهانه
 ز لیا تلخ عمر اندر عماری
 که کرد و درون مرزین کج در
 تخت از من بخوابی دل بود
 که از دیوانه کی ندیم تهادی
 چو شد از تو شکست من درستم
 چه دادم که وقت چاره ساز
 ملبس بود راع بی نصیبی
 چه باک جان که از چاره ساز
 منته دره و درام فسریم
 دهی و عن کرین پس کام با بی
 بدین عسج نهایت شاهان
 ز لیا با فلک این گفت کوه داشت

کف پای شتر هم بدان برین
 صمیل با پیلان ارغنون
 تقرسار بانان نغمه پرواز
 که رست از دیو سحران آن پر
 که کشیدین سان بتی با نور خانه
 رسانن بر فلک فریاد و زاری
 چنین بی صبر و بی سامان
 به بیدارم غم فرود می
 که زوزانگی ندیم کف دی
 خطا کردم که بر تو چاره بستم
 ز فلان و مان مرا آواره
 فزون کردم بر بدان و راع عریضی
 معاذ الله چه باک جان که راست
 میفلک سنگ بر هام شکیم
 وزان آرام جان آرام با بی
 ولی که رخت این بکنده در نام
 که آن برداشت را آن فرو داشت

بماند و تک نه بماند بتجلیل
 هزاران تن سوار و با پیاده
 عزیز مصر را در حق گذاری
 طبقتهای زر را ز لعل در دم پر
 کمر بیزان برو صاحب شانران
 ز بس کفماز و کوفتند
 نخی اندر کوه بریز مردم
 جو کشته هم آید آتش افکن
 همه صفها کشید میل و میل
 بر نیل اندر شد آن در پاشای
 شد از بدل و دم بیزان بسیار
 بدید آرایش شاهان رفتند
 سسری بلکه درونی بهشتی
 دوران دولت سر تختی نهاده
 در و برده بکار استاور کار
 بیای تخت در محمدش رسانند
 ولی باش و واع دل رسته

که اینک شهر مصر و ساحل میل
 خرویش بر نیل ایستاده
 بکف بهشت آن عمارت
 طبقتهای و کرا ز کوه و در
 چه در طرف چمن رخسار باران
 عمارت و زر و کوه بر نهان شد
 دوران ره مرکبان را بر زمین
 ز لعل نعل بود شکسته این
 ساز آتش گذشتند از نیل
 چه پر کوه و صدف هر گوش مای
 ننگش نیز چون ماهی در دم و دا
 بدولت سوز دولت خانه رفتند
 ز فرشتن ماه خسته میخسند
 بسیار ز در تختی زیاده
 بی کوه نشانی ز زنج و ار
 کوه و ارستی تخت ز زین نه
 از ان زر بود در آتش نشسته

<p> ميان تخت با جنس طوبه و لادن بزرگه چشم از بار دل تنگ دلی بود آن بر و باران اندوه بچشمش در نیاید جز در آتشک ز یک تخت که مایل به تخت که صد سر می رود هر دم بتاراج کجا باشد در و کجا برسد در </p>	<p> مرصع تاج بزلفش نهادند ولیکن بود از آن تاج کران فشانندش بتارک کوه از بوه ز کوه هر تکه بر در خور از آن رنگ هر گشتی دل ز بجران ز تخت در آن میدان که باشد سنج جو چشم از اشک نو میسر بود </p>
---	--

عمر گذرانیدن ز لقا در مفارقت
 یوسف علیه السلام و تالیف آن

<p> ز وصل دیگر کی کام گیرد چه باک سوز شمعش روی امید نخواهد خاطرش جز نکستگی تا آنکه همتش کی در خور افتد نیتد سود من ز شکر تریاب همه اسباب خمت بود حاصل نبود از مال و زر کم هیچ خبرش پرستایش را بی صبر و آلام </p>	<p> جدول باد بس آرام گیرد کجا پروانه پر و سوز فرساید نمی صدوسته یگان پس بل بهم آتش جو در نیل و افتد جو هر تیشه فانی تریاب ز لقا ز در آن وضع منزل غلامی بود پیش او عزیزش برستان کل کلمه کل اندام </p>
---	---

بگزاران بولا شوب و لاری
غلامان قصب پوش کمر بند
سینه فامان از عنبر رشته
مقبلمان حریم پاک بازی
نخاتونان مصری هم نشینان
همه بهم قامت و هم زاد باو
ز لیلجا با همه در صفت بار
بساط خرمی افکنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنودت
لبش با خلق در گفتار می بود
از ان یاری کز و در شادی غم
بصورت بود با مردم نشسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود
چو شب بر جهنم کین پر درستی
خیال دوست دار و خلوت راز
بز انوی ادب شستیش پیش
زنا که جنگ مخت ساز کردی

پس خدمت کرسی شسته ازین
ز سه تا پامی شیرین چون قند
ز شهوت پاک دامن چون فرشته
ایمنان حرم در کار ساز
بر غنا و خوبی نازنندان
ز روق هم نشینی شاد باو
که یکسان بشه آنجا بار و انبار
درون پر خون و لب پر خنده بودی
ولی جای در کردل در کرداشت
ولی جان و دلش بیاری بود
نبودش با کسی پیوند محکم
بمغنی از همه خاطر گسته
میان دوستان کرد از این بون
چو صد در پرده اش تنها نشستی
نشاندی تا سحر بر سنده ناز
بعرض او و سنا بدی غم خویش
سر زدی بچندی آغاز کردی

بهری

بدگفتی که ای مقصود جانم
 عزیزم کفایتی خویش را نام
 بفرقم تاج عزت از عزیزیت
 ندانم تا بکی سوزم بدین داغ
 بمصر آمد ز همجو ز غم بریم
 بیاور و نق باغ دلم بشن
 بنویسدی کشید عشق کارم
 بدان امید اکنون زنده مانده
 تنوری که جالت بر دلم نیت
 ز شوق کرد چه خونبارت خشم
 خوشا وقتی که از راهی بر آید
 چو بدارتو بینم بگردد م
 کنم سرشته بندار خود کم
 مرا دیگر بجای من نه بینی
 نهم یکسوی خیال ما من را
 تویی از هر دو عالم آرزویم
 سحر کردی بدین کفایت

بجز از خوشتن داغی نشاید
 عزیز می روزیت باد آسود
 بروی آثار دولت از کبریت
 چراغ محنت افروزم بدین داغ
 ز اقبال وصال بی نصیبم
 بوصلت مرهم داغ دلم بشن
 سروش غیب کرد امیدوارم
 ز دامن کرد نویسدی فغانه
 یقین دانم که آخر خواست با
 بسوی شش جنب جانم خشم
 برج دید چون ماهی در آید
 بساط همه خود در نورم
 شوم از پنجدی در کار خود کم
 چو جان آسب بجای من نشین
 ترا بایم چو جویم خوشتن را
 ترا چون یافتم از خود چه گویم
 نبستی زین سخن مار و زبانه

چو باو صبح بختن گرویی آغاز
حقیقت کفنی ای باو سحر خیز
تا ناگاه سرو سون آری
بشاخ از برگ جنبانی چلاب
بمضوقان بر سغام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری
کس از من در جهان عهد نیست
و طم بپارشد ولداری کن
بعالم حجب منزل که نباشد
ز نور و رخود بود آهن در آس
بچشما بر چو من بی راه روس
دلا در دار ملک شکر باران
بهر شکر خیز پس از نه من
کذا را فکن بس باغ و بهار
بود بر طرف جو بی بن کدو
بصحرای ختن نه از گرم کام
تماشا کن بروی او مثالی

بر این دلگرویی سخن ساز
شخم مشک در جیب سخن ریز
ز سبل جعد تر بر رو کل سار
شود بقدسان درخت بای و کل
بدین جنبش می آرام عاشق
کنی غم دیده کار غم کربا
زواع محرقم و دین زینت
غم بسیار شد عجز آری کن
کت اینجا گاه و بیکره نباشد
چو در بندند از روزن در آس
بلکن از جانب من جت و جوی
بر اثر شنگاه تاجداران
بهر تختی نشان جو ایش من
قدم نه بر لب بر جو بیاری
بچشم اید تر آن سر و بوی
بصورت خانه چین کبرام
بدام آور سوی او سراسل

چو کبریا کی رستن زین دیار است
 اگر پیش آیدت بگک خرامان
 و کر سینه بر اسی کاوانے
 بچشم من بدین آن دستان
 بود کان دستا ز چون پیغم
 ز وقت صبح تا خورشید تابان
 ولی پر درو چشم خون فشان
 چو شد خورشید شمع مجلس روز
 پرستان پیش صف کشیدند
 بان صافی دلان پاک سینه
 بهر روز و شبی این بود حالش
 چو در خانه دل او تنگ گشته
 کسی با داغ سینه ز آه و ناله
 ازان کلخ بلالہ را گرفتگی
 کسی چون سبل هر وادی تجمل
 تمادوی در میان با او غم خویش
 و بگر بر روزین ستان زور کار

بچو کوہ و دزی کاغت گذر است
 بیاد او بزین دستش بهمان
 در و سالار گشته دستا نے
 بدین کشور رسان آن کار نام
 کلے از کلین مہد چشم
 چو لان گاہ روز آمد شتابان
 بسا و سجد م این دستان در
 از لیا چو خورشید مجلس افروز
 رفیقان با جمالش آویزند
 بجای آورد رسم در ملی تو
 بدین آیین گذشتی ماہ شتابان
 بغرم گشت نیز آہنگ گشته
 بدشت افروختی خیم چو لاله
 ز داغ دل سخنہا بار گفستی
 شدی بادیدہ کرمان سوی سبل
 زوی بر نیل و لقی ماتم خویش
 برہ میداشت چشم انتظار سے

که یکیش از کد مین زه در آید
بیلجامی که همت بر کاریم
ز لیلخا باولی امیدوار است
ز جد بگذشت درد انتظارش

چو فیه طالع شود چون هر آید
ز کنگان ماه کنگانرا بسیاریم
نظر بر شاه راه انتظار است
دو انجش کنیم ز وصل پایش

آغاز حسد بر آن خوان و دور انداختن یوسف را از کنگان

دیر نامه ز استاد کهن زاد
که چون یوسف نجوبی سر از فرا
بسائی مردمش در دیده بست
گرفتی باوی آن سان لطف پایش
درختی بود در محن سرایش
چو سگان حوامع سبز پایش
ستاده و مقام استقامت
پی تسبیح هر برکش زبانی
گذشته شاخ ازین فیروزه گاش
بهر فرزندش دادی خداوند
هماندم تازه شناخی بر میدی
چو در راه بلاغت پانها

درین نامه چنین داد از سخن داد
دل یعقوب را مشغول خود ساخت
ز فرزند آن دیگر دیده بست
که بروی شان هر دم شد پی
بسبب روی خوشی بخت فرایش
چو بنفش سیر و جدی پر خرد
فکنده بر زمین ظل گرفت
بنام ز عجب تسبیح خوانی
ملائیک گشته کنجش کان خنیش
از آن حرم درخت سدره مائند
که با قدش برابر کشیدی
بدستش زان عصای سبز داد

بجز یوسف که از تابید بخشش
 سال بلخ جان بود او نشاید
 شبی نماند از خان باید رفت
 و عاکن با کفیل کار و کشتنم
 که از عهد جوانی تا به پیری
 دهد در جلوه گاه جنک و بازی
 پدر روی تضحع در خدا کرد
 رسید از سره پیک ملک مد
 نه زخم تیشم ایام دیده
 قوی قوت کران قیت سبک
 پیام آورد کین فضل الهی است
 چشم یوسف ازان نطفه قوی
 برشان آن عصا از دست
 بخود بستند ازان هر یک جباله
 ز اول طبع رازان زندگی داد

عصا لایق نیامد زان در خوش
 که با او شاخ چوبی هم آید
 کدای بازوی سبقت با ظفر غبت
 بروماند عصا سے از بهر شتم
 کند هر جا که افتم دستگیری
 برابر هر برادر سر فرازی
 برای خاطر یوسف دعا کرد
 عصای سبز در دست از زبرجد
 نه ریخ آره دوران کشیدن
 نیالوده به تنک روغن و یک
 ستون بارگاه پادشاهی است
 ز حضرت عاسد از انبشبت
 کران تر آمد از صد چوب دست
 نشانه در خرد و در دل نهاد
 ولی آخر بر سر زندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام آفتاب و ماه و یازده
 ستاره که ویرا سجده کردند و شنیدند خواندن زیاد و شنیدن حدیث

خوش گزیند صورت باز رسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
پوشیده ز ناپاینده دیده
شب یوسف پیش چشم یعقوب
خواب خوش نهاده بر یالین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند
چو یوسف ز کس سیر بکشاد
پدو گفت ای شکر نر زنده تو
بگفت خواب دیدم مهر و مده را
که یک سر داد تفضلیم بدادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن پس
مباد این خواب را اخوان بداند
ز تو در دل هزاران غصه دارند
نیاید غوازه صد این خواب را تاب
پدر کرد این وصیت بیک نغدیر
بیک تن گفت یوسف این فسانه
شنیدهستی که هر سرگز دو بگشت

ز سر چشم بندان چشم بسته
ندیده کسین بیدار در خواب
ولی پوشنده آینه دیده
که پیش او چشمش بود محبوب
بجده لعل لوشین کرد شیرین
بدل یعقوب را شوروی در آنگند
چو بخت خوابش چشم از خواب بکشاد
چه موجب داشت شکر خند تو
ز خشنده که اکب یازده را
بسجد پیش رویم سر نهادند
مکوی این خواب را ز شمار با کس
به بیداری صد آزارت رسانند
درین قصه کبیت فایغ گذارند
که بس روشن بود آئین خواب
بیایوی بکسلد ز خیر ندر بر
نهاد آنرا باخوان در میان
بانکه وقت در دهر زبان گشت

حکیمی گفت کان دو جزو دولت
 بسا بر کرد لب افتد بیرون
 چه خوش گفت آن کوه کوهی کوه
 چو وحش مرغی از بند قفس جنت
 جو خوان قصه بویغش شنیدند
 که یارب جنت در خاطر پدر را
 نمی دانیم که طفلی چه آید
 مهر بکشد بر با فدوروشنی
 خورد آن پر سکین زو فریبی
 کند قطع نکو پسوند سے ما
 پدر کرد دست ازین سان بر بلند
 هوس دارد که ما تیرگی پاک
 نه تنها ما که مادر با پدر هم
 پدر را خسریداریم فی او
 اگر روزت در صحرای شبانیم
 بر اعدا قوت بازویش بر ماست
 بجز جنت کرمی از وی چه دیدست

کران سر بگذر ایندن او پست
 درون صد دلاور را کن خون
 که سر خواهی سلامت بر نگهدار
 و گز نتوان بدستان پای اوست
 رخصت بر سرین بر خود دریدند
 که نشناسد ز نفع خود ضرر را
 که طفلی جنت طفلی را نشاید
 دهد زان کوه خود را فرو غنی
 شود از نجات او شکیبے
 بود مهر پدر فرزند می ما
 نیفتد این قدر خمت پسندش
 بسجده پیش واقسیم بر خاک
 بناید جاه جو سے این قدر هم
 پدر را ما هواداریم ننگ او
 و گزشت خانانش را پاسبانیم
 بر اجاب آب رویش از ماست
 کش اینسان بر سر ما بر کرد بدست

بیان کار خور چاره سنا زیم
چو باها بجز غمخوار کی نیست
باید چاره سازی را کمربست
چو خاری برود از شور بخت
بفصد چاره سازی عملیستند

بهرش تو ان آواره سنا
دوای و بجز آوار کی نیست
زفته اختیار چاره از دست
باید کند ناکشته و خستی
بغرم مشورت بگماشتند

چو اینست که پیش خردمند
که عقل و کرا عقل فویار
ز یک شمعش نگیرد و وفا
و اینست این سخن در آستان
که در کج رو صریفان کج این
چو مجلس ساختند از آن یوسف
یکی گفت از حضرت خندان
ز دشمن بریز خون چینی دست
چو کرد کشته پنهان فاندان
یکی گفت این بر بی درستی

ز آن مشکل عقد و کار او
که تا در حل آن کرد و مدد کما
فرود شمع دیگر در میان
بصد در اسی بالانشان
که در دوار دو کج رو کج
بر مشورت در شان یوسف
بخون زیرش با جلیت بخت
که در دستش بخون بر زلف
ز شسته بر نیاید بر آواز
که این شمع ز قتل کجا اهی

اگر آب جغاری نیم آخسر
 غرض زین بقیع بیرون برود
 عان بکه افکنش از پر دور
 بیابانی رو خود ام و درونی
 بناد آب او جز آنک فوسید
 دور و سایه خرد ز آب
 جو یک چند اندر آرام کید
 نکشته تیغ مار یکس بچونش
 و یک گفت قتل دیگران
 بیکم ز رخسار جان بیرون
 صواب است کاند زو یک
 ز صد رخت جاه افکنش
 بود کانه شبد کار وانی
 بجاه اندر کسی لوی گذارد
 بفرزندش کرد یا غلامی
 شود پیوسته او زینجا بریدن
 گفت او قصه جاه پاسبان

نه ناکستن مسیحا نیم آخسر
 عیشتن یارون یا مروان او
 بهایل و او محروم مسجد
 بجزر و باه و درگ از یک بدنی
 بنامان او جز قرض خوشید
 دور و سایه خرد ز آب
 جو یک چند اندر آرام کید
 نکشته تیغ مار یکس بچونش
 و یک گفت قتل دیگران
 بیکم ز رخسار جان بیرون
 صواب است کاند زو یک
 ز صد رخت جاه افکنش
 بود کانه شبد کار وانی
 بجاه اندر کسی لوی گذارد
 بفرزندش کرد یا غلامی
 شود پیوسته او زینجا بریدن
 گفت او قصه جاه پاسبان

تو خورگاه مژغور نه آگاه
گرفته باید رول نفاقی
وز آن پس او بکار خود نهاد

نه بی ریمان فستق گاه
بر آن تزویر کرد نفاقی
بفرست او عن آن کاروانه

رفتن برادران پیش پرده خواست
کردن یوسف علیه السلام

چو غمزدان که در خود شکاستد
ز قید طبع کفیر پیک اند
نه زین برول مردم عبار
بناسا بر عالم ساز کارند
چو خسته بند بی کین و ستیزند
حسد و زان یوسف با برادران
زبان پر مهر و کینه کیند اندیش
بیدار پرده اسرام بستند
در زرق و تملق باز کردند
بیان کردند مهر نومی و کین را
که از خانه ملائت خواست یارا
اگر باشد اجازت قصده اریم

کینچی بخوری شستگانند
بره در دو گوی عشق خاک اند
نه از مردم بر این هیچ بار
بهر بار که آید رو بارند
سخن زان سان که بن خسته خیزند
بفکر دینه خرم طبع شادان
جو کرگان در نغان و صورت میش
بز انوی ادب پیش نشینند
ز مهر جابیه سخن آغاز کردند
رسانیدند تا اینجا سخن را
هوای رفتن صحر است مارا
که فردا روز در صحر گذاریم

نمادی یوسف آن نور دیده
نمادی یوسف آن نور دیده

چه باشد کشتن ما همراه سازی
 کج خانه مانده روز تا شب
 کس با او ره صحرا نوردیم
 کس از کوفتند ان شیر دو شیم
 ز فرسش سبزه بازی گاه سازیم
 ز بایم از سر لاله کلاش
 ز ده بالا بشارت بگد و امان
 بچکا کله آهوی برانسیم
 بود طبعش با اینها شاد و کرد
 ز جد کر چه هزارا عجب به سار
 چو بعبوب این سخن شنید از اینها
 بکف با بر وی کی پسندم
 ازان ترسم کرد و غافل شنید
 درین دیرینه دشت محنت انگیز
 بدان نازک بدن و دندان سازند
 چو آن افسون کران این را شنید
 که آخر ما زان سان ستاییم

بهم پیش مار اسر فرازی
 فاسد غذا نترع و باقیع
 کس پشت کوه و یشته کردیم
 کس شیرین و خندان شیر نوشیم
 بهر لاله بازی راه سازیم
 کنیم از فرق یوسف جلوه گاش
 میان سبزه سازیم خندان
 ز یکسو کرک را ز مهره درانیم
 زانده وطن آند و کوه و در
 نختد و طبع کوه در چری بازی
 کریمان رضا چید از ایشان
 کران کرد و درون آند و دم
 ز غفلت صورت حالش شنید
 کس کرکی بر دندان کند تیز
 تنش را بلکه جانم را در اند
 فسون و یکرا ز نو در میسند
 که هر دو تن بکرکی بر نیاییم

نهر که ارشیر مردم خوار باشد
چو پیشان کرد یعقوب بن کوش
بصحر ابرون یوسف رضا داد

بخک با چو ربه خوار باشد
غذرا نکیختن کردید خاموش
بلا را در دیار خود صلا داد

برون برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر
و در راه هدایت خود را در چاه صلا کندن و ویران چاه افکنان

فغان زین سپنج دولابی که روز
غزالی در ریاض جان چسبده
چو یوسف را بان کرکان سپردند
بچشمان پدرتایم غمخیز
کهی آن بر سر و دوشش گرفت
چو پا بر دامن حسن آنها دند
ز دوشش در حمت بازش فلکندند
بر مننه پا قدم بر خار می زد
کف پای که می بودش ز گل ننگ
چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه
بتریع قطع باد آن دست کوتاه

بچاهی فلکند سدا یغزو ز
نهد در پنجه کرک در نده
فلک گفتا که کرکان بره بر دند
ز بیکدیگر بمهرش می بودند
که این تنگ اندر آغوشش گرفت
بر دست جفاکاری کشا دند
میان خار و خارش فلکندند
بگل از خار خمس مکاری زد
کف سیمین ز خاره پاره روی کرد
ز فون در خار و خاشاکش کلنگ
طبا پنجه کردیش رخساره پنجه
که کسر پنجه زنده پنجه ماه

چو فری پشش کردی زخم سینه
 بسته افتاد اویست و پستی
 چو با ایشان شدی پهلوی پهلوی
 کسی کان کوش را مالده بانگشت
 بزرگی مهر کرد امن کشیده
 بگریه هر که او پانندارده
 بناله هر که آواز کردی
 چو شد نو مید از ایشان گریه برداشت
 کسی در خون و که در خاک می خفت
 کجا بی ای پدر آخر کجایی
 بیانشگر بزرگ زادگانرا
 که با کام دولت در دل چه دارند
 کلی گزیده خسته جانست در بندت
 چنان از تشنگی در تباب مانده
 نمال ناز پرورد هشته
 چنان از باد جو را قناده بر خاک
 مهی گزودی شبست را نور بود

قفایش چون رخ بر هواه بسته
 که بیند آن قفا از وی شکسته
 رسیدی کوش مالش را زهر سو
 جز آنکشتش مباد هیچ درشت
 بیسترایم گریانش دیدی
 بخنده بر سر او پانندارده
 تو ای مخالف ساز کردی
 ز خون دیده بر کل لاله میگاشت
 زانده دل صد چاک گفتی
 ز حال من چنین غافل چه ایست
 ز راه عقل و دین افتاده کازا
 حق الطاف تو چون می گوزاند
 برو باران احسانت چکیدت
 که نیزنگ اندون آب مانده
 که در بستای عمر گشته
 که جو بر پلندی خار و خاکست
 ز نظمتهای دوران دور بودی

سینه اش از فلک زان سان و پاست
پیرن سان بود حالش تا سه فرنگ
از دوزمی ذرا ایشان سخت رسو
زنانکه بر لب چاه می رسیدند
چهی چون کور ظالم تنگ و تنگ
لب او چون دمان از دبا سی
درونش چون درون مردم آزار
مدانقطنه اندوه دوشش
مچطش بر کدورت کز زشور
نفس زن کرد روی کدم شستی
چو ایشان دفع آن کجهره مه را
دیگر بار از جفاشان داد برداشتن
که گر آن سنگ را معلوم کنستی
ولی آن ساز تیز آهنگ نشد
چگونه که خفا ایشان چه کردند
بر ساعد که بر روی رسیدی
رسن بستند از موی بزوشش

که جوید معشقه نور از هلاک
از وصل و زان سنگین دمان جنگ
از و کرمی در ایشان سرو کویسی
ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
ز تار یکیش چشم عقل خیره
پی قوت از برون مردم رسا
برای مردم آزاری پر زار
برون از طاقت اندیشه غوش
سویش بر غنچه چشمه اشور
نفس را بر نفس زن روستی
پسندیدند آن نابهر چه را
بنوعی ناله و سر یاد برداشت
زنوشش نرم تر از موم کشتی
دل چون سنگ ایشان سنگینه شد
دل ندهد که گویم آنچه کردند
حیرت زده از آن آزار دیدی
بروشند هر کس موی کبی پیش

میانش را که بودی موی مانند
 کشیدند از بدن پیراهن او
 بقدر خود بریدند از ملامت
 فرود او خستند آنکه بجا پیش
 از خوبی بود خورشید همان شب
 برون از آب درجه بود سنگی
 چه دولت یافت آخر بنگران سنگ
 ز لعلش بی که از شکر آید بیان
 شد از نور رخس آن چاه روشن
 ششم کبیران عطر سسایش
 ز فرط لغت او سر کرده
 بتعویز اندر رخس پیراهن بود
 فرستادش بابر اهیهم رضوان
 رسید از سدره جبرئیل امین زود
 برون آورد از آنجا پس برین
 ازان پس گفت ای مجور غناک
 که روزی این خناب نشسته کا ترا

پیشین ریسمان داحند سپید
 چو کل از پنجه عریان شدند او
 لباسی نابد اما ن قیامت
 در اب انداختند از نیمه پیش
 فکندش چرخ چون خورشید در آب
 نشین ساحت آنرا بی در نیکی
 که کان کوهی شد بس کران سنگ
 شد آن شورابه همچون شهد برین
 چو شب روی زمین از ماه روشن
 عفتونت را برون برد از هوا پیش
 سوی سولخ دیگر شد خرنده
 که بدش را از آتش مانی بود
 ازان روشد بر آتش گلستان
 ز بازوی وی آن تعویذ بکشود
 بدان که بشید آن یا کینه تن را
 پیامت میرساند این دو پاکت
 گروه ناصواب اندیشه کان را

ز قیوم دلش تر بدیشت رسانم
برایشان این جفا بارانماره
تو دانی موبو کایشان کی مانند
ز جبریل این سخن بوسف چو بشنود
نمود آن تخته سنگش خنک گاه
پس کین داون جان حریفش

فکنده پیش سر بدیشت نشانم
وز ایشان حال خود پوشیده داری
سر مو سے ترا ایشان ندانند
ز بیخ و محنت اخوان بر آسود
نشست آنجا چون بگو بخت شایسته
ندیم خاص شد روح الایستش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بهر آوردن آن از جابه
و آفتاب که یوسف است باز بعالم جمال روشن شدن

بنامیزد چه فرسخ کاروانی
چو دلو بر کشد ناکه ز چاه سے
سه روز آن مادر چه بود شب
چو چارم روز ازین فیروزه گمراه
زمین کاوانی خفت بسته
ز راه افتاده دور آنجا افتادند
خوش آن کمره که راه آرد بیجا
بگرد چاه سبز نگاه کردند
خشت آمد سعادت مند مردی

کز ایشان آب جو بیان کاروانی
شود طالع ز بیخ دلو ماست
چو ماه خشب اندر چاه خشب
بر آمد بوسف شب فتنه در چاه
بفرم مصر با بخت خسته
پی آسود کی محمل کشد دند
که باشد همچو بوسف رهنما سے
بقصد آب رود چاه کردند
بسوی آب حیوان ره نور می

تبار یکی جاه آن خضر سیما
 یوسف گفت جبریل امین خیر
 نشین در دلو چون خوشید با بان
 کنار جاهد دور افق کن
 ز رویت پر توی بر عالم افکن
 روان یوسف ز روی سنگن بر
 کشید آن دلو را مرد توانا
 بگفت امروز دلو ما کراست
 چو آن ماده جهان آرا بر آمد
 بشارت که ز خین تار یک چاه
 بشارت که ز خین آن چشمه شور
 در آن صحرا کلی بشکفت او را
 ز نمانی جانب مگر کشش رود
 بلی چون نبکختی کنج یابد
 حصدان هم در آن نرد یک بوند
 همی بروند و ایم انتظار شن
 ز حال کاروان آگاه گشتند

فرود آویخت دلو آب پیمان
 ز لاله جتی برشت تکان ریز
 ز مغرب سوی مشرق نشوشت بان
 افق را باز نورانی تنق کن
 جفا ز انسر نوساز روشن
 چو آب چشمه دور دلو پشت
 بقدر دلو وزن آب دانا
 یقین چیز بجز آب اندر است
 ز جاننش بانگ یا بشری بر آمد
 بر آمد بس همان افروز است
 بر آمد آبی از سورا بکلی دور
 ولی از دیگران نهفت او را
 بیاران خودش پوشیده بسپرد
 اگر بزمان نداد ریج یابد
 ز حال او تقصص می نمودند
 که تا فرود چون شود انجام کارش
 خبر جویمان بگرد جاه گشتند

نمان کردند یوسف را ندای
بیوی کاروان کردند آننگ
بس از جهد عام وجد بسیار
گرفتند که باز بندینان
بکار خدمت آمدست پیوند
زیگونی کی فارغ نهادست
جوگیر و بنده بد بندگی پیش
به آن ماند که بفرستیم هم پیش
در اصلش ازین پس می گوئیم
هوامردی که از چه بر کشیدش
چاکلک بود مشهور آن جوان مرد
وزان پس کاروان محفل شدند
ز میان کاران که خنسی جان فرو
خواجه مصر یک دیدار از وی
و طایان رخ را یعقوبی اند
و هر گنج سعادت ما خرومند

برون ما در جاه الاصلی
که ما از ندیوسف را فرخنگ
میان کاروان آمد دیدار
سز از طوق و فاقانج است
ره با کتخ کسیر و بهر چند
فروغش اگر چه خانه زاوت
زیگونی کند بد بندگی پیش
نیاریم از بدی در ناب پیش
بهر قمتی که باشد می فروشم
ماندک قیمتی زان خریدار
بفلس چند مملوک خودش کرد
بقصد مهر در محفل نشند
جان خنسی از زبان فرو
مستع جان و یک گفتار از وی
زین را خریداری توانند
ستاند و کشیدند در بهی چند

چو مالک را بر دهن آرد است بختی
 غنی آمد بروی آن دلا را بیست
 بویش جان می پرورد می رفت
 بجز آمد تو نزدیک از ره دور
 که آمد مالک آنک از سفر باز
 بر اوج نیلوی تابنده ماهی
 ندید با هزاران دین افلاک
 چو شاه مصلح او آره شنید
 که خاک هرستان جمالت
 کلی کرد و خصم فروغ خیزد
 عزیز مصر را تقاروان شو
 بچشم خود به بین آن ماه او را
 عزیز مصر و در کاروان کرد
 چنان دیدار او از خود بودش
 ولی یوسف سرش از خاک برداش
 که سرخوشش آن کس هم مباد

فروشد پای از آن سودا بختی
 در آن ره بر زمین از شادوش پای
 دو منزل را یکی می کرد و می رفت
 میان مصر مان شد قصه منتهو
 بعبه ای غلامی گشته و مساز
 جلاک لبری فخرش شاهای
 چو او نقتی بصورت فانه خاک
 ازین غیرت بسی بر خود به سجده
 به از کله های این بستان محالت
 ز شرم رویش از بر خاک ریود
 با استقبال سوی کاروان شو
 بیاورد و بدین در نگاه او را
 نظرد و روان آرام جان کرد
 که بخود فوات تا آرد سجده
 پیش روی خودش سخن گزدا
 که بر کردن ز سرمت نهاد

و چون که ز مالک شد طلبکار
 بقتضای آن فکری مدارم
 که تا این زمان معذور و درازی
 بود روزی که چهار اسوه کردیم
 عبدالرزق و هر حرکت از تن تویم
 خیر مصر من این نکت بشنید
 بش از حسن لطف شما گفت
 ایشان کرد کوفیان هزاران
 که ازین کلمه بجاوه بر سر
 کمرهای مرصع بر میان نشان
 جو کل از کاشن خوبی بچسبند
 که چون آرنده یوسف را بیازار
 کشند یان بدین شکل و نشان
 شود در خود بود مهر جهان کرد

کش آرد توری شی جهاندا
 و طی از لطف تو امید وارم
 با سببش دین منزل گذاری
 که از پنج سفر بخواست فردیم
 تن پاکیزه سورتش چو بسم
 بخدمت کارش به باز کردید
 بغیرت ساخت جان ما را جفت
 بدر الملک صوفی شهر یاران
 که در کشتن قبا پوشید و بر
 بخند و شکر زیز و زمان نشان
 از کل دیان مصری بکنند
 کندش عرض رحیم خردار
 با بدعوی دار نشیمن مقابل
 ازین آتش نشان بازار او سرد

در رسیدن یوسف علیہ السلام بآب نیل و بنهار
 راه از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر رفتن

بچارم روز موعده لطف خور
 چو زد و از ساحل نیل فلک سر

نولون

میوسف گفت کای دلارای
 ز خود کن کرده را شست و محو
 حکم مالک آن خوشبختان
 بزرگ پیرهن برد از برون دست
 کلاه زرفشان از سرق بنماد
 کشید آنکچنان پیرهن از فرق
 نمود آن دو شرف بر اعطاف من
 از آنیکون بسته بتجیل
 ز چرخ نیلگون رفوات فریاد
 بجای نیل من بودی چه بودی
 بران شد خور که خود را افکندش
 نه بیند چشمه خود چون سرایش
 بدیا پانماد از سوی ساحل
 بطلق بود خوشبختان همان آب
 نقش در آب چون عریان در
 کشاد از هم سلسل کیوان را
 مهیا ساخت بهر صید خواهی

تو هم چون خور کنای نیل کن بجای
 ز خاکت نیل را ده آب روی
 بسوی نیل شد عالی شتابان
 سمن را پرده نیلو فری بست
 ز زرین میضه خود زانغ نشاد
 که چیش عزب م شد و من شرف
 چنان کرد و ر کرد و ن صح رو شرف
 چو سیمین سرو آمد بر نیل
 که کشید نیل از قدم آن آب
 ز پایوش من سودی چه بودی
 بر دینیل ریز چشمه خویش
 طفیل نیل شود دست پایش
 چو در برج آبی ساخت منزل
 چو نیلو فر فروفت اندران آب
 بتن آب روان جان در آید
 برخ ز نخبه لب آب روان را
 معبر دمی از نه تا با می

کسی می ریخت آب از دست بر
کسی می داد از کف مالش کل
چو کرد از روی و حرک از تن فرو
زین شش دار مالک پیرهن جوت
کشید آنکه پیردینای زرکش
بزرین تاج مرقدر شکست
فرو داد و بخت زلفین دلاویز
بدان خوبی ش در هووچ نشاندند
نمود از خضر بیرون تختگاه
پیشش خیل زبان صف کشیده
قرار تخت هووچ را نهادند
قضا را بود ابریسره آن روز
بیوسف گفت فلک گای دلارام
تو خورشیدی ز عارض پرده کشای
چو بیوسف بروج پرده خشت
کمانند ناظران را کاقابست
تظر کردند در مهر جهان تاب

ز پر دین ماه رامی بست زیور
ز پنجه شانه میزد و شخ سنبل
چو سروی از کنار تپیل برست
بجلباب سخن کل را بنیادست
بجندین نقشهای خوش نقش
که بر موصع بر میان بست
هوامهر از آن شد غنبر امیر
بقصد قصر شه مرکب بر اندند
که شاه آنجا کشیدی خشت گاهی
پی دیدار یوسف آرمیدد
جهان چشم بر هووچ کشاندند
نفته آفتاب عالم افروز
ز هووچ نبرد روی تخت که کام
ز نور خویش را عالم بیارای
چو خورشید چشم مردم بر تو افتد
که طالع کشته از نیلی سحابست
بدانستند که روی غنبت آن تاب

هنوز او در پس برستید
ز حرت کف زان اهل نظر
که یا گیت این فرخند اختر
بان مهر سردر پیشانند
بلی هر جا شود مهر آشکار

ز روی یوسف آن تابش
فغان بروند از برک
که هم هارت از و تر منجم
ز گوش حرف سحر و جادو
سهارا جرنان بچون

رسیدن ز لقا بدرگاه پادشاه مصر و کلب از حام رسیدن
و جان یوسف دیدن و ویرایشنا حسن

ز لقا بود این صورت تهی
ولی با نسل زان معنی خبر
نمی دانت کان شوق از کجاست
بصرا شد بیرون نازان بهانه
بسختی خند زور انجا سر زد
کرفت اسباب عشق خودی
چو در صحرانجمن سیدش افتاد
بهشت بارگی بود چو شین
اگر چه دور و در منظر لکهن بود
چو دید آن انجمن گفت این چه

که و تا یوسف آمد یک دوستان
ز داغ شوق سوز در جگر
به مجلس ازین سبک می خواست
ز دل بیرون دهد اندوه طانه
بر آن محبت سستی ندان سغیر
ولی هر لحظه شده اندوه اویش
و گریه بگاز می شن افتاد
بجزن گاه طور رحلت کردن
که در بر ساحت قصر شین بود
که گویا رستی از مصر روانست

کفایت آن فی فرضه
 علاجی فی کزین آفتابی
 زینجا و امن هو وح براند
 براند از دلش بخواست و بر
 روان هو وح کن هو وح را
 جو شد مفر لکنش آن کلو نفاض
 از و پرسید و ایه کای اول
 بشیرین با فغان چون کن
 بکفت ای مهربان ما و کلو کم
 در آن جمع علاجی را که دیدی
 ز عالم قبله گاه جان من او شد
 بخوام روزی با و سر نمودت
 بن و تب بدل و در نایم
 و این شود ز سود این شفاوم
 ز جان و مان مرا واره او شد
 بهر محنت که دیدم حد سالم
 نماز زور و زور او بود

بساط عرض کنعانی علابت
 در الملک خودی کامیابی
 جو چشمش بر غلام افتاد و بست
 ز فریاد کرد و بی خود بیفتاد
 بجلوت فانه فاضل رساند
 ز حال بگوید آمد بخود باز
 چه کرد و رفغان از جان پرور
 بدان تلخه خواب خود فتادی
 که در وقت من هر چه گویم
 ز اهل مصر و صفای شند
 فدای این جان من جانان او شد
 شکیب از جانان شیدا و زور
 ز دین غرق خون مناب از ورم
 بدین شهر از تمایش شفاوم
 و دین آواره کی بجا ره او شد
 که بود از جهت کشته ملائم
 ز شوق قامت و لجر او بود

کوه آزون بود با من امروز
 مرینش ایونی که کرد
 که امین دین کرد و روشن رویا
 که یاد از آن کجاست او کام
 کند جعد مسکینش که با فد
 که باز و حاصل خود در پایش
 مراب کرد و او در حال یانی
 چو دایه آتش او دید که خست
 بگفت ای شمع سوز خود نهان
 چو در پیشه کرد روز کار یما
 بود که صبح امیدت بر آید

مذکم چون شود کار من امروز
 برخ شمع شبستانی که کرد
 که امین خانه کرد و گلشن روی
 که گد در در پناه سروش آرام
 ز وصل کل سخنش که لاف
 که سار و کحل دین کاکت پند
 رسد و تم بدین اقبال نای
 چو شمع از آتش او زار بگفت
 غم شب برنج او ز خود نهان
 مکن خرد صبر نیز امروز کار
 زابر تره خورشید بر آید

بموض آه زدن ملک بو سغله السلام زو غزین لیلی
 بو سغله با صفا آنچه در آن می غزید نه غزیر

چه خوش وقت و حرم او
 با زور و چراغی آشنای
 چو بوی شمع بخونی گرم باز
 به جز که بر سن است بر

که یار بر زور و از وصل باز
 رها کرد یا بد از واغ جدای
 شدنش مصریان بکسر خرید
 در آن بازار ربع او هوس داشت

ششم که عیش زالی است
پنجم پس که چرخ کا که قیاسم
مسافر بانک میز و از چپ است
رخ او مطلع صبح سعادت
زیمای صلاحش چهره پر نور
نیاید ز زبان جز را غیبت
یکی شد زان میانه اول کار
از آن بهره که خون خواهی است
خریداران دید خوش اندند
بران افزود و ولتمند و یکد
بران و انار و یکد ساخت افزون
بدن قانون ترقی می نمودند
ز این گشت این معنی ضرور
خریداران دیگر بپسند
عزیز مصر رکفت ای نکور
بکفایتی من دادم و فینده
بیک نیمه هایش بر نیاید

تین بیخانی خدمتی گفت
که در سلک خریداران نامم
که می خواهد غلامی بی کم و کاست
لب او که هر کان سلامت
با طلاق که آتش سینه معمور
بنام او رکلام او خم و بیج
بیک بهره زر خردش خرید
بیانی از دست زر هزارش
بمنتر نگاه صد بهره است
بقدر وزن یوغ مشک از فر
بوزنش لعل ناب و در مکنون
ز انواعی نفایس می فرو روند
مضاعف ساخت آنها را بیاید
پس او را تو میدر نشند
رو بر مالک این قمت بیاید
ز مشک گوهر و زر در خزینه
اوار آن تمام از من کی آید

ز لیاقت و تندرستی در جی ز کوه
 با هر که در آن درج مکنون
 بکفایت گنج کهر و در بهایش
 عزیز آور و بار از نو بهانه
 که در خیل وی این پاکیزه دان
 بکفایت و سوزش جهان دار
 کوه بدولت جز این سبب تدار
 سزاوارترین استرام
 بر جم خسترتان بن با تا
 خوش این نکته سنجید شنید
 اجابت و او عالی تا خرید
 بسوز فانی برش خرم شاد
 بمرکان کوه شادی سلفی
 بیدار است باری با جوابت
 بنهار سیدی بود امیدم
 ششم را بصدق فرزند بر آمد
 ششم بانایین خویش همراز

تندرستی بلکه جی ز کوه
 خراج مهر بود در مکه افزون
 بده ای کوه هر طایف فدا شد
 که وارد میل آن شب زمانه
 بود سرفتر و دیگر علامان
 حق خدمت گذار بر با آ
 که پیشین فرزندانم
 که آید زیر فرمان این علامم
 مرا فرزند و شسته را بنین با تا
 ز بدل التماس سر ز نه چید
 ز مهر دل بغیر ز ندر کندیش
 ز لیاقت ز بند محنت آزاد
 دو چشم خود سعی مال و دوی گفت
 که جان من ز جانان کامیابست
 که در روز و در این نور سفیدم
 غم در پنج شبان نور سیرم
 سر و کفون که بر کرد و کون نام

درین محنت بی رغبتی غم جوین گسست
چو بودم مای در ماتم آب
در آمد سبیل از ابر بر کرامت
که بودم کم نمی در ظلمت شب
بر آمد از افق خشنده مای
که بودم خفته بر ستر مرک
و راه ناگهان خضر از ور من
بگذرد که دولت یاریم کرد
هزاران جان فدای آن گنجه گار
بختم ز حق که هر شکستم
بیش نقد جان کو هر چه با مان
جماور خند و اوم جان خریدم
کی از نقد خود آن کس تنده
اگر خسته مهره را بد رود در کم
به شوکت این اسرار می
کسی در روی یوسف لال بود
که از بجزر گشته یاد می کرد

پس از بزمه کی خرم جوین گسست
طبلان بر یک غلطان از غم
بدریا برد ازین بر یکم سگت
بسیه جان ز کمر ایتم رب
بکوی دولتیم بنمود رایحه
خلیق و درک جان ستر مرک
بآب ندکی شد یاد و من
ز زمانه ترک جان آرایم کرد
که آور و این حسن نقد سار
جو آمد معدن کو بر بدستم
طفل و دست باشد هر چه با
بنام زو عجب از آن خریدم
که عیب به هر و خرمه چسند
چو عیب آن من شد شو کوم
شک از چشم کو هر بار می
زواع بحر فراع مال می بود
وصلش فاطر خود شاد می کرد

دوستک و فریاد غم نام از نسل عادی که مال و جمال خود بی نظیر
بود و غائبانه عاشق جمال پویف نشون و از مجاز بحقیق مستی

بسایکن دولت از کفایت خود	نه تنها عشق از دیدار حسی
ز جان آرام بر با بیزول پرو	در این طوطی حسن از ره کوش
که گوید قصه زیبا نکاری	ندارد پیش ازین ولایه کای
کنده عشق کس از غایبان	ز دیدن هیچ اثری در میان
که نسل عادی از اسروری بود	بلکه مصر زیبا و خستری بود
ز شک خدا و مصر ز شک پر	زده در حق عقیقتش خن بود
دل نمیشکند ز بند او بود	ز بس شیرین که شک خدا بود
شک آنکست که رفت بر زبان	چون شک ریخته از لعل خدا
بنات از شک لعلش نشسته	شکر بود از و پاشش با دل
بنات اندر دل نشسته	چو لطف از بناتش لطف
عنی شد با لعلش مقابل	بنات از جند او می نشسته
که با آن پرولی ز شکش	نبود این ز لعل می پرشش
ز شیرین شک او مصر نشسته	جهان گرفته بود آن غیرت
بان شهر با پرورش بودند	سران ملک رسوایش بودند
بهر کس در عنی آمد سر او	ولی بر سرخ می سود افرو

عقل و استغناء طاعتش
چون بوی فوسف و صفی
چون کف و شنیدن پای
بدین میل افق و از شنیدن
نصاب قیاس معلوم خود است
وز استر که پاکیزه گوهر
ز انواع نقایس هر چه بود
مرتب کرده راه مصر بود
فقا و از مقدس آوازه و مهر
بمهر آمد سیر در راه یوسف
چو از جلاله یوسف زلفت یافت
چال و پیش از حد دراک
بکس مثل او نماند هرگز
نخست از دین او بخود فساد
وز آن پس همیشه عشق آرد
زبان بکشد و پرستش کرد آغاز
بگفت از تو کار نکندی راز

عقل و سوس کس نگاهش
باده روز او مهرش بخشد
شد آن اولت حکم در اول
بلی با شنیدن تخم دیدن
ز ترتیب نقایس اول به پند
پراز و پیا و مشک که هر روز
که دادن در بهما لایق خود
بمخون از ز غایب هیچ نگذشت
بر بعد با هر که نازد و مهر
خبر پس ز جلاله نگاه یوسف
ولی خرم سوز او عنان یافت
چو جان ز الوه کی بی کل با
ز کس نماند او شنیدن هرگز
ز ذوقی بخود و کشت از خود
ز ذوق غفلتش بدار آورد
چو دست از آن کنج راز
ببین خودی چنان که راز

که مع سافت نور بخت
 که این خامه زن نقش تو بردا
 که زو پر کار طوق ابروی
 کل سیراب تو آب از کی فرو
 بیروت فوب رفتار که
 مد روز تو لوح نامه گیت
 که دنیا زکت ترا چشم بکند
 که بر دوح درت بقفل ماقو
 که گند در زبکندان غایت
 که فال غنیت زو رخسار
 که بوغف این سخا کردار و گو
 که صفت آن جان نعم
 فلک یک نقطه از کلک کائنات
 جانش بود پاک تمغ
 ز درت جهان اینهاست
 ز نور حکمتش فرسید تا
 بیختم ز زینت هر چه سکو

که آمد ضمن مدخول خست
 که این باغبان سرو تو آفرین
 که داد این تابندگی سوت
 بدین آتش دین بستان که پرو
 بخت تو کفایت که موقت
 سر زلف تو حرف نامه گیت
 ز فوایتی بیدار این دو
 که در اوقات مدرو حراقت
 که آب زندگی کردش لب
 نشین ساخت ز غمی را بکل
 عدای جان فشانند از چشم تو
 که از بحر شش بر شمی قانع من
 جهان یک غنچه از باغ جانش
 نغمه رحمت پر غیب
 ز نور و مهر یک عکس انداخت
 ز بحر فوایتش کردون جابل
 جز یک عکس بر عکس رخ اوست

چو پدید عکس سحر اصل بنیاد
معنا و اله راصل رو در مانی
بناست عکس خندان بقای
بقا و ای بر و اصل بند
غم جزیری رکط ز احرانند
جو دانا و ختر این سهر اشید
بوی غمگفت چون و غمگشیدم
که قسم پیش راه آرزویت
جو دیم روی تو اقام از پای
ولی چون گوهر اسرافستی
بجیق سخن شکافتی موی
جباب روی امیدم کنودی
کون بر من در این راز با است
جو بان حقیقت چشم بزم
جز آنکه که چشم باز کردی
ز مهر غمگشستی دل من
اگر موی من کرد ز مانی

که پیش اصل بود عکس ناب
عکس آخر بود بی نور مانی
نه و در اندک کل خندان وفا
و فاجوی بسوی اصل مکدر
که گاهی نایب و گاهی نایب
بساط عشق یوسف در نور و
بدل داغ تمناست کشیدم
ز پرست ختم در حبس جوی
بجان دادن تیر باست زوم
نشان زان منبع انوار کفستی
مرا از مهر خود بر تافتی روی
ز ذره آنه بخوار شدیم نمودی
که با تو عشق و ز زین مجاز است
به افتد ترک سوای حجازم
مرا با جان جان عمر از کردی
حرم وصل کردی منبهرش
ز تو را غم بهر یک دستانی

نیام که بر سر تو سفتن
 پس آنکه کرد بد و دوی رفت
 بنا کرد از پس رفتن سنجلی
 ولی از مان ملک عالم آزاو
 که ملک مال وی تاراج کردند
 بجای رنج از کوه مرصع
 بجای بستن زرین عصا
 تن خود را طس و اسون به پرت
 بدت وی چو کوه در آریاره
 بکنج آن عبادت فانه ره کرد
 ز کلنج و امنی فاکتر آورد
 از خار زیر کمر نهاده باش
 در آن معبد سبری بردن او
 جود و طاعت کوی عمرش شد
 نه پذیر که باز از ایجان و او
 دلامر و انکی زان زن بیامو
 غم خود فور اگر ان غم نداری

سر موی با حسان تو کنش
 برت از مایه و سود و دوی رفت
 عبادت فانه بر ساحل
 بسکینان و محتاجان صلاوا
 بقوت یکیشش محتاج کرد
 قناعت کرد با فرسودن مفع
 بر برت پسین بازتابه
 لبس نینه اساز غداخت
 سخا این سبک آمد در شماره
 ز عالم او در آن محرابه کرد
 نجای بستر سنجاب کسترد
 در آمد کتبی از دروشش باش
 بطاعت پای می افتند ناخود
 بجان وادن جو مردان خوش راه
 فروغ روسی جانان وید جان
 با تم شنبوه بین شنبون بیامو
 مکن مایم گر این مایم نداری

پیش عمر در صورت پرستی
چو در حسن صورت راز و آید
مزن هر دم قدم در سنگ لاجی
نشین بر تراز کون و مکان
بود معنی یکی صورت هزاران
پیشانی بود مر با شمارست
بر ماب جمله دشمن نداری

وحی ز اندک صورت ز رستی
ز عالی هر زمان کروان لک است
ز نسی هر زمان منسین بنامی
فرز کاخ معنی آشیان گیر
جمعیت از صورت شماران
وزان رو در یکی کردن حصارست
به آن که جنگ او باشی حصارای

ترتیب کردن زینا یوسف علی است درم زو خدنگار نمودن

دیو با آنچه دست کسی بود

جو دولت گیرند و نام زینا
نظر از آرزو پاک جهان است
نارکش نامها خرد و ویا
نوح با جها ازین کمرها
چو روز سال هر یک سیصد و
هر روز که صبح نو میدی
عوار ز رتاج که در خسرو شرق
چو سوزا حیات سر و روانش

فلک زو که بر نام زینا
خدمت کار یوسف میانست
بقدرش چو قدس است و ویا
مرصع هر یک رخ کهرها
مهیا که فایح بالشت
بدوش طبعی از نو کشیدی
تاج ویکش آراستی زوق
باین درستی میباشی

رخ آن آفتاب و لفظ میان
 دو بهار آن تازه سرو سوزن
 نسبت آن است که از یک مگر بند
 چون از بفرقش رهاوی
 که چون تو فاک پیش تاج من باد
 چو سینه کشیدی بر تن او
 شمع گفت ز تو یک تازه باد
 قبا بر قد آن سرو و دلار
 که ارم آرزو زان سرو کلک
 که چون است که دی بر میش
 که در دستم مگر بود بر بودی
 مسلک کسوتی چون شانه کرد
 هم در بافتی از عنبر فام
 بقصد ضرورت نام و طعم جان
 میا کرده فلانهای ملون
 بی طلوش قد و متغیر بادام
 برآمده هار کونه کونه

نش طالع دور روز از یک
 بیک افروشد هرگز سرو از آن
 میان خود مگر چون می قند
 هزاران بوته اش بر فرق او
 باوج خرمی معراج من باد
 سدی مکر از با سیرهن او
 وزان تن چون تو بر خود او
 چه کردی زان گفتی قبا
 که همچون تو در آغوشش گم
 گذشته این تمام ز بانس
 ز وصلش بهره دور بود بر بود
 مداوای دل یوانه کردی
 شکار جان خود را عنبرین دام
 بنمیت خانه خود از نور و تاب
 بنمتهای کوناگون فرین
 گرفتاری از لب و دندان او و آ
 بر سیمین سبب او کردی نمونه

کوهی از سینهای مرغ و پرش
کهنی و ادوی و لعل آیدارش
جو کردی شمش از شکرت
بهر پستش گزاینها میل کردی
شبانگش خیال خواب بودی
ببینگش فراز و پندیرش
نهانن را از کل کردی نهالین
فسون خوابد بر پی افسانه کفشی
چو بست زکش را پرده خواب
دو دست آهوی خود نما سحر کا
کهی باز کشی هزار گشته
کهی از لاله زارش لاله حسدی
گرفتی که ز نویش چنین گشته
کهی با کیسوی کردی سستی
مرا از دین زان خوابه باشی
بدین افسون پشت و ستان
بروزان و شبان این بود کا

کبا بش ساز کردی چون دلی
مر باها خاصه شو شکرت
شدی همچون نبات از شمع آید
روان چون جان ز نویش شستی
ز روز و رنج او بی تاب بودی
نادر مصدر و بیا و صریش
ککش از سخن بالاد بالین
عبار خاطرش ز افسانه رفتی
شیر با نفع محمد در وقت
چرا ندی باغ حسن آن ماه
کهی با غنچه اش و مسار گشته
کهی ککش از کل حریدی
ککش که دوقش گشته غیب
کرای عمرش با کلین گشته
که دیو کبیر یا پیر محو آب باشی
بساند ز شب چو کیسوش با نای
نمود از کار او یکدم فرایش

مخمس خوروی و غنچه ای رشکین
 بلی عاشق همیشه جان فروشد
 بحر کان آره او فارچسند
 بخت جان شنید فاطر او

بناقونی پستارین کردی
 بجان در خدمت معنوق گوش
 بچشم از پای او آزار چسند
 بود کافت قبول فاطر او

شیخ در وقت بی خوابی است و در خواب می بیند که در آنجا
 دانه بودن اینی گفت که در آنجا بود و تعلق کار روی در

نخن پروار این شیرین فیض
 که پیش از وصل یوسف بود
 ز دل صبر و ز تن آرام رفت
 نه در خانه بکاری بندگش
 مژه پر آب دل پر خون می
 به گفت آن بلند اقبال آ
 مبادت از جفای جرح تا بچه
 نمی دادم که امروزت چه گاه
 جوان پرگی که گردانده سیمین
 کسی پشت بند گاه بر روی
 یک سر منزل آرا می نداری

چنین آه و فسانه در میان
 ز لیلخارا عجب در و در و سوزی
 تنگب از جان غم فرجام رفت
 نه در بیرون کس خرد گشتی
 درون می آمد و بیرون نمی
 کرای مر پاره فرسیده سایه
 زبید او زمانه اضطرابی
 که جان غرق در یابی ملک
 که بر یک خانه بندگش معیش
 که آن سوبله نش خورش که این
 بجز گردنه کی کامی نداری

بگویند بقیار بریز که داری
بگفتا من ز فود حیرتم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از پت
نهانی دور و کز آیم بیروت
منم فالک بخود ساکن نهادی
وجودش کز به از جانش تندی
هوفت نمیشد باز اینجا
شبی پیش اینجا زار می گفت
بقریب سخن بگفت و ناگاه
ز اینجا چون حدیث چاه بشید
فتا و اندر دلش کان زور بود
حسب روز هر چون نیک برد
بمی داند ولی کاگاه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق
ز هر جا کش بود کشت ده راهی
از آن ره پر تو احوال جانان
اگر کار زطلد در مای ولد

ز فود بخی که وار بریز که داری
بکار خویش سرگردانم امروز
ز باغم سر زده این تمام گریست
بجو دور آیم سپردت
که سجدت در روی کرد باور
ولی ز حال بادش لگنی نیست
شبان روزی قرین شد با اینجا
غم و اندوه پیش باز می گفت
ز بان در شرح راه قصه چاه
بسان ریحان ز خویش سجد
که جانم در غم جان سوز بود
پیش او یقین شد آنچه بد است
که زو لها بد لها راه باشد
که باشد در ره معشوق صاف
سوز معشوق از آن راه نکلی
قد بر چشم جان ناتوانان
دل عاشق شود افکار از آنان

<p> فدو در جان عاشق زان صد شود خم بست عاشق زیر بارش بقصد فصد سوزش میلین بود در رفت خون از در حوض ز پندار وجود خود به پسر وزان بوی در نیکی از دست مصیقل کن رخ این خط با بد چون کلیم اللهم از حب عاند سر جانان بر تو مستو </p>	<p> در کما و روز و روز لاف محبوب و اگر روی شنید بعد ازش شنیدم که روز کرد لیلی بود لیلی کجی پیش از پی خون بیای می بود خود به پسر کرت فخری و نیکی از دست مصفا نوز مهر دکن خوش بود نور جمال شاه غیب خود چشم دلت روشن </p>
--	--

تا کردن به سوز چشمه شاد بگویم ای کجی پسر
 بود در شبها نگاره و خاطر که کسب است او را

<p> بگرد خاطر دلدار کرد دهد در فو عاوش کاشن بوسه خاک و جان سپار دهد در دم ز راه دین بیرون بخدمت کار او سرفراز و گرفتار نه ز بجز در دو نام </p>	<p> خوش آن بی دل کرد و ایستاد برون آید تمام از غم خوش جو جو اهر جان روانی بر آید جو جوید و دل کند و لرا غم خون جو کوید خیز از سر بای سازد اگر راند شاه سرفراز نام </p>
---	---

حکمت حکمت پروری را
زیوف با هزاران کامرانی
ز اینجا آن تنار خود ریاست
خستین طراز است ^{کیفیت} ^{دان}
دلس همچون خود را بافتند
ز اینجا سزنی بخت آرزوی
به توان بی سبب خود را در دست
و کرمی گفست این ز چون پندم
مصع سخت به زیور زیور
بجشن گرفت در لعل خوشن
وزان پس در فرمان ناستان
جدا سازند تا در بره چند
چو آهوی ختن سبیل جریه
ز ره سان پشیمان چون موی
ز فر به دستهای کسر گران با
به و او در هفتند در جوانان
بروی موج با و از سر نوازی

شبان لایق بود پشمی را
اهمی ز دستر تمنای شبانه
بتحصیل تمایش عثمان تا
که کرد و نواز بر این یک فلاخن
چو سوز معسر با مقدس
که گنجی خم در و خود را جو موی
بوسم گاه کاشن زان شب
که یک موی با خود روی به بندم
چو مژگان خودش از دور و کوه
ز بی مقدار افکنندش چون
رمد در کوه در صحرا چرانان
چو کردون در بره بی مثل و مانند
ز کوه کان هرگز آسب بدین
ز بارشیم قرون در نازه نگاه
براه از پس کزانی نرم رفتار
تو کوی موج می زد سبیل بو
گرفته صنعت ز بحر ساری

<p> چو در برج حمل خود نشیند بسوی کوسفندان او نهاد سکه دینار کش کرده شباز که در اندیش نگاه از هر زندی نبود از دست بیرون احتیاج و در می خاست ملک کان بود ز نسی و شبانی هر دو آزاد </p>	<p> میان آن رسم یوسف شنید چو مشکین او بر تنها فاش ز اینجا صبر و هوش و عقل جان نیکبایان موکل ساخت خدی بدین کار بود تا میخواست کارش اگر میخواست در صحرا شنید ولی در زبات خود بود آن بر </p>
--	---

مطلبه کردن وصال یوسف و استعجاب نمودن یوسف از دوس

<p> یکسر و کار او هرگز فری بنسیر عشق باز و باخیش که نقد کاروی از دل برید قدر آیدت بوس و کنارش ز بیم مجربا زنج پیوست صفای زندگانی نیست و عجب بود آنچه اش از خود مردن و که خون خوردن بود با مردن جوانی و خیالی آمدید </p>	<p> چو بند دمی دل در نگاری اگر نبود بکف نقد وصالش ولی خوش بود از روپین جویا بدیده چشم اشکبارش و در بوس و کنارش هم و هر امید کامرانی نیست و عشق بود آغاز او خون خوردن و راحت کی بود آن کس سزاوار ز اینجا بود یوسف اندید </p>
---	---

بجز دیدارش از هرت چه
جوید از زوید او بهره
بان آوری و رحمت جو را
زلعل او بسوگام کسیر
بلی نظار کی کا یه سور باغ
تخت از روی گل دیدن شود
زلیخا وصل امی جت جا
زلیخا بو فون ازوین ریزا
زلیخا داشت بس جان سورا
زلیخا رخ بدان فرخ لقا
زلیخا بهر کیه دین سعی سخت
زیم قسره روی او نمی دید
نیار و عاشق اندید در چشم
ز عاشق دم بدم اشکی آبی
چو یار از حال عاشق پوشید
زلیخا را جوین غم بر سر آمد
بر آمد در خران محنت و درد

نمی دانست خود را از روی
زویدین خواست طبع او
که آرد در کنان آرزو را
ز سر و کس بانرا آرام گیرد
ز شوق گل چو لاله سینه پر
بگل دین بگل چیدن برود
ولی میگردان یوسف کناره
ولی میگردان یوسف کزانه
ولی میدانت زان یوسف غنچه
ولی یوسف نظر و در شبان
ولی یوسف زویدین دیده
بچشم قسره جوئی او نمید
که یارانش نغید چشم پر
بنام خرم امید نکا بهی
سروکش خون دل از روی
بامدک و صفی از پاور آمد
کل خورش زنگ لاله زار

بدل زانده بود نسل با نپوه
 وقت از لعل بانی که بود
 نکدی شانده عوی سبرقی بوی
 بسو آینه کم روکش او پر
 ز بس کرد و نشاندهی نون تا
 عه عام چشمش چون سینه بود
 ز سر مره زان چشمی می بست
 ز لیا را بوشه زین غم جگرش
 که ای کار تب سوس کشید
 و شاهای بر سر ر سرفرازی
 بمعشوقی چون خود شاطب
 حجت ترا که از حجبی که دارد
 زمان مهر کرد اند حالت
 می گفت این ولیکن آن یکا
 بلی چون دلبری با جان در
 برد پیونده جان از تن بیگم
 کین از خاطر توانسته برود

سسیر و شمس خمد از بارانده
 نشسته از شمع رخ تابی که بود
 جز از نیجه که می کند ی بان می
 مکز انو که بر و در و نهادید
 کشتی تهره اش محتاج غاره
 بکشمش سر مره را کی با کله بود
 که اشک از زگرش او سر مره می
 زبان نرزشش بکنا و پیر
 ز سو و ای غلام ز رخ صریح
 چرا با بند خود عشق بازی
 که شاهای را بود شاهای سزاوار
 بوصل چون تویی سردر نیما
 رسانده افلاک صد ملامت
 نه زان سان در دل او و آینه
 یار و جان او پیونده بکینیت
 دلی با او بود جاوید محکم
 بدین فسانه در دوش زلفون

چو شکر گفت آن بدیع عشق
ولی بر و بود ز امکان عاقبت

که بوار مشک و زنگ از کل شود
که گوید ترک جانان جان عاقبت

سید زینبی و ابی‌ها و بنی زینبی
زینبی و ابی‌ها و بنی زینبی

زینجا را بود ای آن جان چید
که چشمم به پیر تو روشن
دلت پر بلخ و جانت پر ملا
ترا آرام جان پوسته در پست
در آن وقتی که از وی دور بود
کنون در عین وصلی سوختن
که از اعراف آیین دست دادست
همین بس طالع و خنده تو
می لایق بلخ پادشاهی
برویش خرم و دلشادی باش
ز سر و لاله زنگش کام برگیر
باش می بین و جان می پرور
زینجا چون شنید آنها زوایه

زویح انگ بزان حال پرسید
دلم از عکس حسارتو کلشن
غبی و آنم ترا کنون چه حالت
چه میسوزد ز زینبی آرامی بخش
اگر می سوختی معذور بودی
بداعش شمع جان فروختی
که معنوقش بخیرت سر نهاد
که سلطان تو آمدند تو
بفرمان تو شد و یکدیگر فوایدی
ز غمها جهان آرد می بخش
رفقا خوشش نام میگیر
زالال کامر می میجو زوای
شکست را دل از خون و او

ز بار دین خون دل فروخت
 بگفت ای مهربان ماورایمانا
 مخی وافی که من در دل چه دارم
 بخدمت پیش رویم ایستاده
 زمین زور برینا هیچ کاش
 بران شده باید زار بکارت
 جویم شمع فونی ز بر زور
 بین ازین آزارش بجویم
 چون یکم بدوشم جهان من
 بران حسن سر زین از من
 ز بار ویش ما در دل که هست
 چنین گروی که در کامم
 دهانش که سخن با من به
 ز لعلش در دها هم آب کرد
 قدش کاه نهال آرزویم
 جو فوتم از نهالش حسینم
 ز چاه غیش چون کام فوتم

پیشش قصه مشکل فرمیت
 نه چندان بسپرد بر کار و نه
 وزان جان جهان حاصل چه دارم
 ولی می خدمتی را واد و ان
 ولی نبودین هرگز کاش
 که بر لب بیا پیشش
 دو چشم خود به پشت پار و زور
 که پشت پیش به بانا ز رویم
 به پشانی غایب صورتی
 که روی هر چه می آید خطایت
 که آن کنج کزیت کام می کرده را
 نظر کردن بوی و تو نام فیت
 بخور خون نور و نم از روی چه
 بچشم آب فون ناب کرد
 ز رحمت کم شود مایل بسویم
 بچشم سبب حد است بسویم
 بجا خشم کند آرام کام

شکم ز استین او ز سوت
ز دامنش زخم و جیب چاک
جو دایه این سخن شنید بدست
فراقی کافه از دوران ضروری
غم بجز آن بیهوشی استی
غم بجز آن بیهوشی استی

بدرت یافته بر ساعدش
که دارد پیش پیش روزگار
که با حالی چنین شکل توان
باز وصل بدین تلخی و سوخا
چنین وصل دو صد بندختی

و شد دل از این ایام و تیر و کوه
در یک ایام و کوه و تیر و کوه

ز لیلی باغی باین و رازی
بگفت ای ز تو صد بارم بود
مرکی با رویگر با در کن
قدم از تارک من کن بسوی
کدی سرکش نهال ناز رو
زستان جمال گلستان
زبان و دل کل و آبی شدند
جو برک سر بندگی و او ان
عوسم هر تاد ز را و ان
بهر ندرت آوم چشم

چو دید از دایه رحم چاره ساز
بهر کار بوداریم بود
زخم فواریم بین سخن از کن
زبان من شو از من بگویش
خست با در لطافت ناز رو
ز سر ز چون قدس سروی
در و شافی ز باغ سدره کشند
سسی و تو اش خوانند گستاخ
ز تو پاکیزه ز فرزندم ز او
ز کل و بیت عالم تازه گلشن

کمال

کمال حسن تو حد بترت
 پر زگر نبود شرمساری
 و نشتر که چرخ سپنج برین است
 فلک این سان بلند است
 ز لیا که چه زیاده لیاست
 ز طاعلی و اع تو بر سینه دار
 جلک خود سه باره در دور ^{خطا}
 کی چون آب دوزخ بچوب است
 کنون هم کشندین سو ^{جمومی}
 برو مارده نقد زندگی کم
 بختی زلال زنده کانی
 بقدر هستی ناله میوه آور
 رضاه تا ز علت کام گیر
 قدم نه تا سز انداز و بیایست
 چه کم رود ز جاہ چون نوبت
 هوس دارو که با چندان عزیز
 چه یوسف این فسون از و ^{بشنو}

بری از خوبی تو بهره دست
 غاندر از تو در کنج تواری
 پیش روی تو سر ز زمین است
 فلک بر متلای تو بس سایه
 ققاه در کندت مبتلاست
 ز سو و ایت غمی در پینه وار
 وزان عمرت مانده در تالیب
 کی چون باد در شکر بود
 نزار و جز تو در دل ز روی
 ز رحم کن فو شدت آخو رحم
 چه باک قصه روی فسانی
 چه باک کرفور و از میوه است
 بود سوز دلش رام گیر
 ز حب حسینه نخل و لبریات
 اگر کاسی کنی سوشن نکاهی
 کند پیش کزات کیزی
 با سخ لعل کو هر بار بکشو

بدریگت کای وانا بهر راز
ز لیلی را عظام ز خریدیم
کل و آسم عمارت کرده است
اگر عمری کنم نعمت شمار بی
سر بر خط فرمانش نهاده
ولی کورین این اندر نمیند
ز به فرمای نفس معصی
بفرزند عزیزم نام برودت
نم خرم غایت وانه او
خدا یارک اور هر سرستی
بو پاکیزه طیت پاک کردار
ز مردم سگ مروت نماید
بسیه میل اسرائیل ارم
اگر هم نبوت سبز اوار
کلای ام از زنا دور و زلفت
معاذ الله که کار بر سپاسم
ز لیلی این عسوی کو وور میدار

منو به فریب من سوگند
بسا روی عنایتها کردیم
دل جانم و فایر ورده او
نیام کردن او راحق که در ای
خدمت کاریم انیک ستاره
که سر بجم ز فرمان خداوند
نم دور نشک نامر معصیب پای
امین فایر خویسم شمردت
خیانت چون کنم در فایر او
بد کانه بود کار و کشتی
ز نازده بنا با جز ناکار
ز کندم بود جو کندم نیاید
بدل اناسی از جبریل انم
بود ز اسحاق استحقاق این کار
ز کل از خلیل الله گفت
که در دازره این قوم بازم
دل خویش مرا معزور میدار

که من و ارم ز فصل از یوبه

ای عصمت نفس هوس ناپاک

زلفش بلیغ خود پیش سفید مایه استم و لقمه کردن دعد
آوردن بوسه بکسیستم و از کجا آورده استم و بی

جو دایه با زلفی این خم کفست
خسار از مژه خون جگر سخت
خرامان سلف سرور استین
بدو کف ای سری من نکال
زهرت یکسر مویم تهنیت
خیالت جان اندر تن من
اگر کانت غم رورده است
ز حال دل یکوم خود کفست
جان در لجه عشق تو موقوف
ز من فصادر هر که کاود
جوف این سخن شنید بکفست
مهرش تو چون خندان شدم
بواز مرقان فشان قطره
ز مبعز با هر کس دادم

ز کف او چو زلف خود در کفست
ز باو ام سیه عیب ز سخت
بسیه فکند آن مازین را
سرم عالی مباد از هوا
سرمونی زویش کفست
کند توت طوق گردن
و کز تن جان بلب آورده است
ز چشم خون فشان بقطره
کز وفالی نم از بار تا فرق
بجای خون غمت بیرون
ز لیا آه زو کین کرینا حست
که چشم خوبش ز کفست
چو آتش فکند در جان من
کز آب افکنی آتش بجایم

چونف ویدارواندوه بسیار
بگفت از گریه زانم دل شکسته
چو زو عجب براه مهر من کام
ز انو نام پدر چون دو ستر و
ز نزدیک پدر و درم فکندند
شودون دم بدم دل در بر
بلی سلطان معشوقان عیون
نمی خواهد چه از انجام و جزاغان
بغسار و سرور سر فرزند
زیبار و مای رخ فرزند
رسد چون نور باوج بسج
چو مه را بر بر آید قالب از نور
ز لیلی گفت که ای چشم چرا غم
نمی گویم که در چشمت عزیزم
نیاید زین کمتر گسرت
ز من که جان فزون می دار
که از ان جان خود نخواهد

شد از لب بچو چشم خود کبک
که نبودش کس ز چشم شکسته
بدر و در جهانم ساختن نام
نهال کین من در جان کجا
بجاک مهر مهرم فکندند
که تا عشقت چه آید در سر من
ز شکر ملک معنویش دو دست
درین منصب کسی باها و
چو سایه زیر پایش پست
ز برق عیانتش خرم نبود
بسور مغربش ساز و کون
کند رخ حاشش از در بخور
فروغ تو زمه داده فرغم
کنیزان ترا کمتر کنیزم
بجز شوق درون و سوز
کافی شمنی بدون زینک
بیه آفت روان خود نکند

مراد هر تیغ است دل و دهنم
 کین اطلقی وار کب کام من
 بزین یک کام در عمر ای من
 جایش داد یوسف کای خداوند
 برون ازین کی کار ندانم
 خداوند محو از بند خویش
 کیم من تا ترا و مساز کردم
 بساید پاوش آن بنی راکت
 مراب گونی مشغول کاری
 ز خدمت کاریت هر بر نیام
 ز خدمت نیکان کردن از او
 ز نیکو خدمت فاطر شو و
 ز اینی گفت کای فرخنده کو
 بهر کار که کار آیدم پیش
 ز غمش با ما که این ز کد ارام
 بود باز بر باره سپردن
 بجای ما و ره بر فارسی

ترا ز کین من چندین چه می
 ز ماتی رام شو آرام من تو
 به بین جاوید و لطف تو ای من
 منم پشت به بندین کی بند
 بقدر بندگی فسی می کام
 بدین لطفم کن شرمند
 درین خوان باغ ترانبار کردم
 که ذور یک نکلان باور گشت
 که در روی بگذر نام روزگار
 به صد جهدت حق خدمت آرم
 نکر دو بن به خدمت آزاد
 بنمشو رعایت کردنت شو
 که استم پیش تو ازین مکر
 بود ای پانصد کار که پیش
 بهر کار تراوریاد دارم
 بناید دیدن ایون با شمعون
 اگر دین نمی آزار بینی

یوسف این سخن بسید زو
چو صبح از صاوتی در مهرم
مرا چون آرزو خدمت گزایم
دلی گمان بستاید و بکشد
رخا فرود بیاورد رخا بش
از آن یوسف معی واد این سخن
بجست داشت هم فرست و نو
خوش آن پند که ز آتش گزید

که بر جان دولت با نهن
من هم خبر فوق آرزو هم
ظاف آن نه رسم دولت
مرد او رخا فرود است باشد
سند و رخا بر خاک با بش
که تا در خدمت از صحبت هد
بخدمت فوات تا کرد و از آن
چون نتواند که با آتش سیر و

زستان لیاقت بفرق باغ بهستان زینبا کردن

چون سیری باغ این حکایت
که چون یوسف زلبهای شکر فای
ز لیاقت باغی و به باغی
بگردش آب کل سوری کشید
در خاتش کشید مرغ و باغ
چندش را قدم بر دهن سرد
شکل ز غمی در عبا با
چمن باغ بن را صحن میدان

جین کرد از کهن بر گل
فت ندان تازه شک ز لیا
کران بر دل دم را بود و داعی
کل سوز را طرافش میدید
به تک آغوشی هم یک گشته
عایل دستا در کردن سرد
بقش نارون در حتر و ای
کف نایج و شانس کوز و کان

و زان که عالی زانست
 قدر عا کشیده نخل خرمای
 ز طراخ منی هر خوش از روی
 بسکن دایگان پستان
 بدان هر مزک انچه خواره
 فروغ نور بخش نیم روزان
 بهم امیخته خورشید و سایه
 چشمت لمعه از نور و ظل
 عا دل زان جلا غلغم برود
 ز باد و سایه و ز بیدیش زان
 رفت و باغ از غنچه ناز
 ز خط سبزه فاکش لوح تعلیم
 از آن لوح جدول خرد و دان
 کل حیرت من چو فرمان ناز
 صبا جعد غنچه تا دانه
 سمن بالاله و یکان هم لغوش
 بهم شد در آن تره شکو

بوده از تنه کور لطافت
 گرفته باغ از و کار با لای
 گرفت خسته زبان تو
 بی طغیان باغ از شیر پر
 دوان برده چو طفل شیر خواره
 ز رنگار مشکها فروزان
 ز مشک ز زرین زاده یا
 و فکل اش ز برین طلا
 و برین فیروزه کاغذ افکنند
 جلبنده ماهیان بر رویا
 کشیدن سایه هر شاخ جابو
 کشیدن چو آتش جدول زخم
 ز موضع حی پاک فرمان
 ز رنگ عاشقان زو کل زرد
 که از طوطو سبک کشته
 زمین ز سبزه تر پر نیان پوش
 و دو عوض از مرمری صافی چو

میان چون دو دین فرقی
نه از تیش در آن زخمی تراشی
نه از بند پیاوند پیوند
تصور کرده با خود هر که دین
ز اینجا بهر سکن دل تنگ
یکی بود لبالب کرده آرشیر
یستار آن ماه فلک مهند
مسانی آن دو حوض از حجتی
ترک صحیفن رضاد او
بکل مرغ چمن زود استی
جو باشد باغ وستان بیوان
صد از زیبا کثیران سخن بر
جو سرو ناز قایم ساخت اینجا
به وقت ای سرمن با عالت
اگر من پیش تو تو حرامم
سور هر که خواهی کام برد
ران کامی که ایم روانی

بعین هر یکی چون التادری
نه از زخم تراش از احراشی
شد بد اندران فکر و مند
که بی بندش بود آفرین
چو کرد در فاسان روضه آ
یکی از شهید گشتی فاشی کبر
و زان یک کسیر نو سید زورین
بر از عجب و غیب یک سختی
بخدمت سوز آن غش و ست
که خوش باغی و نیکو باغبانی
تساید باغبان خرد و رضوان
عده دو شیر و پاکیزه گوهر
بی خدمت ملازم ساخت اینجا
تمتع بین بیان کردم حلات
ورین معنی بغایت تلخ کام
و وصل هر که خواهی کام برد
بود وقت نشاط و کامرانی

کیزان را

کرای و شین لبان ز نهار نما	کیز از او حیت کس بسویا
اگر ز هر آید از دستش نماند	بجان و در صومتی یوسف مکنید
بجان با سر بر او قضا زید	به جان طلب دار و بارید
بزرگم او منقا و باشید	به حکمی که راندت و باشید
هر با یکند اول خبر وار	ولای ز هر که رود بهره بر وار
بلوچ از زوقش فیرونی	عجی ز کو ییا چون ناشکی
وقت خواب سوز او کند مثل	که هر که افتد پسند او آران
قدر و زار نهال دل سر بایش	نشاند خویش را پنهان بجایش
رطب چسند و لعل زرد چسند	بزرگم عیاشش نشیند
نشار جان و دل در پایش	چو یوسف را فر از تخت نشیند
بخدمت سرو بانا نشاند	کیز ان پیش او یاکر و
بن را دو یا بچون بر او است	دل جانش یا خوش کند
بود خوش بر او ش مجران موق	حسن آن عاق که بر زمان موق
کند رحمت بجران صوری	چو خواهی خاطر موق دوری
بود صد بار مجر از وصل خوشتر	چو نبود وصل بر رای و لبر

سید شاد و غم خور کز کینه جان بود بر دوست کلام
 آنکه دم از او برشت غیبت میکند و کلام را باج

ششبانگر سواد شو کلان
 بجز پروین گوش را عقد کرب
 نیز آن جلوه کرد جلوه ناز
 بدوخت بوی صف کشید
 یکی شد از لب شیرین شکر
 ز تنکند من بند بخت بر
 یکی از غمزه بویش گروند
 مقامت می کشم جهان
 یکی بجز و سرور بیان بوش
 کجا در همد عرش تا جوش
 یکی در زلف مشکین طوق افکند
 بروزی در بر از وصل میناید
 یکی روش دست نازنین را
 که وقع چشم بر زبان شام
 یکی کرد میان موراکم کرد
 مگر کن دست یعنی در میانم
 برین سان هر یکی زبان لاله زار

فلک شد نوع و وس فتنه
 گرفت از قوی تحصیل آینه در دست
 همه درستان نما و عشوه پر
 فونی دلبر برود و میدند
 که کام فدو کن از من شد آینه
 بسان طوطی از من شود کاف
 که ای ز اوصاف تو قاصدا
 بنیاشن چشم مردم آینه
 که این سروا مثبت با نام آینه
 از این سروا باز از خویش
 که چشم می سرو با طقه ما
 مکن چون طلقم بیرون در عالم
 با لاله زور ساعد استی را
 بگردن دست من باو حایل
 ز مو آرایش موراکم کرد
 که در لب آینه از دست تو جام
 ز بویغ وصل می بود جو با

ولی بود او بخوبی تازه باغی
 بنی بودند یکدیگر دوستان
 دل یوسف خرابی نمی خواست
 بدین هر چه گفت از راه دین
 سخن گفت از زیبا گزینان
 درین عت ره قرار مویید
 ازین عالم برون ما را فدا
 کل ما از نعم حرکت شدت
 که تا آن دانه خورشید
 کشد سوزند بر سر پستی
 پرستش خرفد از راه نیت
 بیایا بعد ازین او را پرستم
 بچون باید از سر نهاد
 چرا و انانند پرستی بر
 بدت خود بی سنگین ترا
 بود معلوم از سنگی و خضرو
 یوسف را اول شایسته گاه

وزان من کیه او را فری
 بصورت بت سیرت بیست
 که کرد در امان در بندگی
 بی نه شک از سر ایقین گفت
 بچشم مردم عالم عزیزان
 بجز این دین و ابر مویید
 که ره گم کرده کا نزار نه است
 زوانا دوران کل کتبت
 درین بسا سر باید کمالی
 و پدر بر موه زوان رستی
 که خیر او پرستش را نیت
 که می او هر کجا توستم
 که و اند سر برای سخن و او
 که پا و سر بود پیش برابر
 ز مهر او دل نمکین خراش
 ز معبودش خیرت کی در خضر
 و عطا آن عافا ز راه کاف

تعلیم در شای او کت و
نگارگانه شهادت که تلقین
خوشامد که هرگز در کت
نکر و کرد و یونی سعادت
رحم از چشم زخمش آن خرمند
ز لیاحت وقت باید اول
که روی وید کرد و یوسف
بناش بکنه و بسته زمار
زبان گو یا بوحید خداوند
بیوسف کت کار از روق پنا
رخ سحای وید کرد و از امروز
هر کرد در شب که زور حسن است
چه خورد و دروش کین پنا
عما صحبت این نازنین
تر آس جمال وید آورد
بلی میوه ز موه رنگ کبر و
بسی نکت با آن غم کت

سر طاعت پیای او نهادند
و بان جمله شد زمان شهزاد
بدست از بهر تلخی کند است
بجز از خم آنکت شهادت
مگر آنکت شهادت چشم او
یوسف راه خرم طبع و شاد
و بی تعلیم دین شاگرد یوسف
ز بسج یافت سرشت کبار
میان با عقد خدمت تازه پنا
ولا شوب و لارام و لارام
جمال از جای وید کرد و از امروز
و در وید ز خوبی بر تو کبوتر
ز خوبان جهان با لایب و ادب
کمن ز خسار کان سیم سر
جمال است کمال وید آورد
ز خوبان خوب روز و پنا
ولی او هیچ این کت کت

دو بان را از کلمه تنگ می در است
 سر از شرمین کی بالا نمی کرد
 ز لیا چون بدید آن گریه کن
 در حسرت آتش در جانش افروخت
 ساکامی و دواع جان خود کرد

و در رخ را از حیا کلنگ می در است
 نگاه آلا به پشت پانی کرد
 بچشم حرمت سوشن نمودن
 بداع نا امید سینه اش
 رخ اندر کلبه اخوان خود کرد

نسخه کورین ز لیا بدین باره و الهام
 سایر بیت و مصلحت به سینه

دو بان گشته سو و او را
 شبی در کنج خلوتی دانه را
 بدو گفت از روان بخشیدن
 که از جان و دم زخم پرورد
 ز مهر تو که از ماور ندم
 چه باشد که طریق مهربانی
 ز بجران تا یکی رنجور باشم
 جوین سان یار سکا زنت
 بر آن معسوق که عاشق افروز
 چو سوزن ساز جان و دل را

ز حد بگذشت استغفار تو
 اصد مهرش پیش زو پیش آمد
 چراغ افروز جان روشن من
 و از تن شیر حرمت ضرورت
 بدین مایه که می بنشینی پدم
 بمنزله نگاه مقصودم رسانی
 و زان جان و جهان مهجور باشم
 چه حاصل زانکه نمی زنت من
 بصورت که زو یک در است
 چه خود از ملاقات آب کل

چو این داد و ایه کار بریزد
جمال لربا و اوست خردند
اگر نقاشی جن از آرزویت
بان بکیر بویت زین کردند
کبوه از رخ غامبی اسکار
جو بحرانی بیاع از عنوه کار
بهر آهوانت که به بند
چو فریون خوانی از لعل شکر فانی
بدین خوبی حسین در مانده
بغزه تاو کس از ابرو کان کنی
بیا ب از لطف خم در خم کند
خست بنما خشن اسو فرود
بر خنار آور این کل طبع
بلک خشن شد فانی کنی
بیمین کور خود کن بشم او باز
رور از مشک فال دل کس نه
زینجا گفت کار ما در چه گویم

که باید با تو از هر دو بر سر ما
که بر باید دل دینی از خود مند
گشت در دست کج نقشی ز برویت
خست بیند و از جان بنه کردند
نه عشق نهان در سنگ فار
درخت خشک در جنبش آری
بترکان از رهت فانا گشتند
رسد مرغ از هوا مانی رویا
چو خندن کس از خرد بونی
شکار این گاه و لستان کن
بیا بش ز بنبرم وصل
بهمزادش نما فرود و دان
راه لطفش از لطف رقبا
وزان شهدش کج و حساس
چو چو کان سور خود سازد
ز شوق فال خود و خشن بد
که از یوسف جمعی آید بر دم

نسا زودین هر کسور من باز
 اگر که روم از و دم نه بسید
 جو مردم نور دین گرفتاریم
 اگر در سویر من نکا هی
 غم من در دل او جا رفتی
 نه تنها آفتم زیبا روست
 اگر آن دلبر با پروام کردی
 بوالش دار دیگر باره وای
 ما در خاطر افتادست کار
 ولی وقت میسر کرد و این
 بسام چون ارم دلکش بنا
 بموضع موضع از طبع هنر کوش
 جو یوسف بکرمان در وی
 بخشید در دلش مهر جالت
 نه هر سویدن بخشید مهر با
 چو بشیدین حکایت را زوای
 ران دست تصرف داد او

به سان جولان کر باور کیم
 و کف ز زمین نورم نه بسید
 بچشم ننگ او مشک در ایم
 بجال من فتاد و نگاه کا هی
 غم او کی حسن بالا رفتی
 بلا من زنا پروار اوست
 کجا زین گونه نارو ام کردی
 که در صور از حجاب برده یای
 کران کار تر خیسر و وارای
 که سیم در با شتر زر بخروا
 بگویم تا در و صورت کشی
 کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
 در آغوش خودت هر جا
 شود از جان طلب کار و مات
 بر اید کاره زان کس که رای
 بهر جاز ز رویمش بود مایه
 به ان سرمایه کرد آبا و اورا

چشمین گوید معماران این کالج
بهت آمد و استاد هنر کش
بهم حسد سی کار آزما سی
بشکایت محصتی سحر آسان
چار پرکار بودی فایز است
به هر خط جلعش سر زود مرخص است
بختی رنذر بر طاق اطلال
به سوی تیره گروی و سنگ
بطراحی چون فکر آقا ز کروی
عمارت جهان را می سر و سون
به نقشه آفرینش چون زوی
به تصویر آنچه بر کلکش کند شسته
بشکار صورت مرغی کشیدی
بکلمه دایه زمین دست است
صفا صفا این صبح اقبال
محمد فرزند مرده عمر ما ش

که چون شد بر عمارت و ای کس خ
به انگشت دهنش صد هنر پیش
قوانین و صد راه نهاسی
ز تشکیکی وی اقلیدس بران
عمودی کار پرکار از و او
بر توان کاری مضر شد بر است
بر ایوان زحل است مقرنس
بخت هم گشته نرم ز سنگ
هزاران طرح زیبا ساز کرد
عمودی حله در یک روی تا
سندی ز فام لوح تختی آری
ز شرح آن روانی ز ننگ گشته
سبک سنگ گران از جا پرید
ز اندوه سر ز کرد بنیاد
قصا فامایش کنج امان
مصل ز آبغوس علاج در پاش

دران در هم در انجا است
 مرتب هر یک از لون یک
 به هم مانده چون صرخه بستم
 صرع جل استون از تر بر آ
 پیا بر ستونی ساخت از تر
 از طاو و سوان زین صحن او پر
 میان آن درختی کشیده
 زیم خام بودش تا زین ساق
 به شاخش ز صفت بود طیا
 بنا میست و درخت سیر و حرم
 هم مرغان او به در مان رام
 دران خانه مصور ساخ هر ط
 بهم بسته چون معنوق عاوش
 بیکجا این لب آن بوسه ده
 اگر طارکی انجا کند شستی
 سما تا بود سقف آن سهری
 عجت هی و مهره نون بکر

چو حفت از رنگ بی مثل زمانه
 صفات وین و صافی فونیک
 که هر نفسی بی بودار و کم
 ز جوشن حیل ز یاد کله ساست
 غالی ناف او پر شک از فر
 به مه های مرصع در تحیر
 که مثل شش چشم تا در بین ندیده
 ز زلف عفتش از فیر دره او را
 ز مر و بال مرغی اصل منقار
 ندین هرگز از باد خست آن خم
 بیکجا کرده صبح و شام آرام
 سال یوسف و قتی زانجا
 ز مهر و جان و دل با هم معاف
 بیکجا این میان آن کنده
 ز حسرت و روپاشش گشتی
 برو تا بند هر جامه و مهری
 ز خاک یک گریبان بر زده سر

نمود و در نظر هر دو کرد و بواء
 بهر کل کل زینش پیش باکم
 زدنش بود هر جای شکفته
 در آن خانه بنو القاصه یکاکی
 بهر سو وین و در ویره کنوی
 چند خانه بین صورت مهیا
 به نوبت که آن تخته را دید
 بی عاقبت چه نقش جانان
 از آن حرف آتش او تازه کرد

چه در فصل بهاران تازه کلام
 و در شاخ تازه گل سخن برسم
 و و کل باکم مبهید ناز خفته
 هتی زان دو دلام و دولا راکی
 ناول صورت این نمودی
 بیوسف شد فزون شوق بیجا
 در مهر دگر از نو مجید
 شود آن نقش حرف شوق
 اسیر دایغ می اندازد کرد

خوبان از این بیست و شش طرف خانه و موی آن و شکل کردن

بهر سه خانه تمام از سعی استوار
 زمین را است از فرش حریرش
 قناریل که پیوندش او بخت
 هم بایستینها سخت آنجا
 در آن عفت که از خیر و کس
 بی می بود طمان که بهشت
 بر آن شد تا که یوسف بخواند

بر تیش ز لیا دکت و
 جمال افزود از زرین سرش
 ریاسین هر عطش در هم آید
 بسط فرقی انداخت آنجا
 نمی بایستش الا یوسف
 بچشم عاشق مشتاق بست
 بعد عفت و جاهش نشاند

بصدق گونه عیب زد
 بصفت مه هلال مرقا را
 که از طام دولت هلا
 عمو از طرف عارض کوشوا
 که آن دولت و نی دوش
 چرخ با جمال تازه و تر
 نرساخت بر تن پیران
 شعرا ضاح کل از یاسین کرد
 بزیر روین کر در تامل
 عجب آبی روز از نقره فام
 زو سینه زو ساعدین رونق
 زشش میداد باعد کونای
 چو بر نازک شش بند پیران
 بت چسب ما از آن تازه
 لضا و از لعل سرب ز رشک
 سباز که هر مرصع حبه دان
 خزان می شد و آینه در دست

بجان رنگ عیب خردار
 از جلد شفق کرد اسکار
 نشانی بخت از عید وصال
 قران افکنده را با ستاره
 حکم آن قران کرد و قریش
 لبان تو بتو پوشید و بر
 زکل بر کرد و اما ن سخن را
 سخن در حیب و کل را آستین کرد
 بجز آتی تک بر لاله و کل
 دو ماسی از دو ساعد کرده آرام
 ز ز کرده دو ماهی را منطبق
 که از نفس کرد از مر تا مای
 ز برکشش تیه پیش سار است
 بچولان آمد از ویار چسبی
 فروزان تا جبار بحر مشک
 بصحنی فانه طاووس خندان
 خیال سن فرد با خود می است

چرخ و در خود دید از مقابل
 بقصد خود بر کنج صراط کرد
 بخت و جبر و سفسف کس نشنا
 در آمدن گمان از در چو ماهی
 وجود از آن خاص آب کل دور
 از و یک لخته روشن جهانی
 ز لجا را چو دین بر در افتاد
 گرفتار شد گامی پاکیزه است
 بنامیزد و چه کیو بسنج تو
 به نیکو بندگیها تو تا نرم
 بیایا حق شناسان باشم از تو
 کنم قانون جانی کسوف نماز
 به نیکو قسوس اگر چه بزود
 ز ریسی و در جود او آن دم کند
 چه شد و بسته اول مهر کشد
 خست گفت کار مقصود با هم
 خیال خود بجواب من نمودی

عیا بقصد خود ریاست کامل
 بقصد آن خریداری طلب کرد
 پستان ز پیش و پس ز دست
 عطارد و چغنی خود بسند با همی
 جبین و طلعتی نو طعنه نو
 وز و کجرف بر سو و استیانی
 ز شوقش شعله کرد در و افتاد
 چراغ دین و اهل بصیرت
 بهر آنکه و لطف از نده تو
 بطوق منت کردن و از هم
 ز مانی بسپاس باشم امر تو
 که تا با ما جهان کونید از ان با
 با اول خانه زان مغتشی رون
 بقفل آیین کرو استوارش
 ز دل ز در و رون خود بر رون
 که باز از خود مقصود در نه ام
 بطرفی خواب چشم بود

بنمود ای خودم دیوانه کردی
 نظر کنده و نظاره در تو
 ندین چاره آواره کبها
 کنون کردیدین روز تراوم
 ز بی روز کنده اوسهی سخن
 بدیش داد یوسف سر فکنده
 مر از بدغم آزاو کردان
 مروض نیست کاینجا با تو باشم
 تو کان آتشی من نه خشک
 کی این شب با آتش را
 ز اینجا آن نفس خراب و شمرود
 بر و قفل در حکم فریب
 در باره ز اینجا که برداشت
 گفت ای دوست از جان ما فتنه
 حتی کردم خزان در بهایت
 بانیت که در ما نم تو باشی
 نه آن که علف من اویختی

بمصاف خودم سحرانه کردی
 برین کشور شدم آواره تو
 کشیم و غمت بچاره کبها
 ز بی روز تو بس نامرادم
 ز روز هر یمن یکسختی کن
 که از بخت صدها بنده
 با نه او در دم راست و گردان
 پس این پرده تنها با تو باشم
 تو با در صحرای من فتنه
 در سان این فتنه با صحرای
 سخن گویان بر یک فتنه
 دل یوسف از آن اندوه
 نقاب از چند سال برداشت
 بیایست می کشم سر کز خنده
 مباح عقل و دین کردم فدایت
 ز این حلقه فر مانم تو باشی
 بدره بر طایف من سنجایی

بکنقا در کتبه فرمان بر می بست
 هر آن کار که نپسند و خرد
 بدان کارم شناسائی مباد
 و آن خانه سخن کوتاه کردند
 ز لیلیا بدوش قفل و کر زو
 بدین دستور زلفردن فسانه
 بهر قاصد دیگر همی خواند
 بشش خانه نش کامیشتر
 بهفتم خانه کرد او را قدم پست
 بلی نمود وین ره نامیدی
 ز صد در که امیدت بر نیاید
 و در دیگر سایه زو که نگاه

بعصیان زیستن طاعت در می بست
 بود در کارگاه سینه کی بند
 بر آن دست توانای مباد
 بدیک خانه منتر نگاه کردند
 و کسان قصه باش از سینه فرو
 نمی روند و درون خانه بجان
 بهر جانکت و دیگر همی ران
 نیاید مهره اش بیرون ز نشند
 کشاد کار خود از هفتیم حبت
 سیاهی را بود روز یک پیدی
 بنویسدی حکم خود ز نشاید
 از آن در سوز مقصود آوری

در آوردن ز لیلیا یوسف را بخت بهفتم و نزل کردن مجود و کوبین
 و سماندن ز لیلیا در ناسف و در تحیر و

سخن پرواز این کاشانه
 که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
 که ای یوسف چشم من قدم نه

چنین بیرون دهان برده آ
 ز لیلیا ز جان بر خود فرستید
 از حمت پادشاه روشن جرم نه

بدران حرم حرم کردش نشین
هر یکی یافت از اعیان خالی
در شن آمدند بیکانه بسته
در و جز عاشق و معشوق کس نماند
رخ معشوق در پیرایه ناز
هوس اعرضه میدان گشاده
زیلخا دیده و دولت جانان
بشیرین نکته های دلپذیرش
ببالای سیر افکنده خود را
که ای کلنج بروی من نظر کن
اگر خوشبید روی من بیند
مراتان که درین محبت بیند
بدین سان در دل بسیار می کرد
ولی یوسف نظر با خویش می داشت
بفرش نایب سر افکنده پیش
زویا و سیر بر افکنده بسته
از آن صورت روان صرف نظر کرد

بجز زرش زو قفل آهن
چشم حاسدان دورش حوا
امید شنایان زان گسته
کز نده سخن و آسب عسل
ولی عاشق سر و عشوق پرواز
طمع را آتش اندر جان فدا ده
نجاه دست خود در دست جانان
فرمان برد تا پای سیرش
باب دیده گفت ای سر و قدر
بچشم لطف سوی من نظر کن
چو ماه از خرمن من خوشه چید
که چشم حیرت از رویم به بندی
یوسف شوق خویش اظهار می کرد
ز بیم سر پیش می داشت
مصور دید با او صورت خویش
گرفت بلیک کرا تنگ در بر
نظر گاه خود انجای دگر کرد

اگر دریا کرد یوار رادیسر
 رخ خود در خدای آسمان کرد
 فرو و شمع میل ازان سوی زینجا
 زینجا زان نظرش ترازه میسر
 بآه و ناله و نزاری در آمد
 که ای خود کام کام من روا کن
 منم تشنه تو آب زندگانی
 چنانم از تو دور ای کنج نیاب
 ز دولت سالها در تاب بودم
 مرا زین بیشتر در تاب مگذار
 بحق آن خدای بر تو سوگند
 باین سخن جفا نگیری که دولت
 باین نذر که تا بد از جنیت
 بایروی حکمان داری که در آنگ
 بحسب اب حکمان بروی تو
 بجاد و نرگس مردم فریبت
 بآن سوی که می گوین میانش

بهم جفت آن دو کل خسار را بد
 بسقف اندر تماشای همان که بود
 نظر بکشتا و بروی زینجا
 که تا بد بروی آن تا بند و نخورید
 ز چشم و دل بچونباری در آمد
 بوصل خویش و در دم را و او کنی
 منم تشنه تو جان جاودانی
 که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
 ز شوق و خور و بچوب بودم
 چنینم بے خور و بی خواب مگذار
 که باشد بر خداوندان خداوند
 باین خوبی که در عارض نهادت
 که در راه را و بر زمینت
 بسرو خوب رفتار می که داری
 بقصداب کند کسی تو
 بدید با پوش سرز جامه زینت
 بآن ستری که می خوانی دهانش

بسیکین نقطه ات بر روی کلنگ
باب دیده من ز اشتیاق
بحرمانی که زیر کوه هم از وس
باستیمای عشقت بر وجودم
که بر حال من ناله دل بخشای
بدل غمگسست تا داغ تو دارم
زمانه مرهم داغ و لم شد
ز قحط محبت تو بس ناتوانم
ز تو ای قحل تر خرم از من شبر
مرا زین شیر و خرما قوت جان
جو آبش وادی خوف کای پری زار
میکردم روز بر من کار تنگ
مکن تر ز آب عصیان و امنم را
بان بیچون که چون نفا صورت او است
ز بحر جود او گردون جبابی است
پاکانی که ز ایشان زاده ام من
از ایشانست روشن گوهر من

بشیرین خنده ات از بجه تنگ
باه که مرم از سو ز فرقت
گر قنار هزار اندو هم از وس
باستغنیات از بهر دو نبودم
ز کارش حکم این عقده بکشای
بهوای بویسی از باغ تو دارم
ببوی رونق باغ و لم شو
بخشش از خون و صلت قوت جانم
مکن در خون نهادن هیچ تقصیر
ز جان وادون ویرن قحط مانده
که نماید با تو کس را از پری یاد
مزن بر پیشه معصومیم سنگ
مسوز از آتش شهوت تنم را
برو نفا چون در و نفا صورت او است
ز برق نور او ز خود شید تابی است
بدین پاکیزگی افتاده ام من
وز ایشانست رضشان اقر من

کلام

که که امروز دست از من بردار
 بزودی کارهای منی از من
 ز لعل جان من فریاد کام یابی
 مکن تعجب و تحویل مقصود
 گرفت صید نیکو و بر در و ام
 زینجا گفت گزشتنه مجو تاب
 ز شو قم جان رسیده بر لب امروز
 کیچه آن طافت مرآید بیدار
 ندانم مانت زین مصلحت چیست
 بکفقا مانع من زان دو چیز است
 عزیز آن کج نماوی کرد اند
 برهنه کرده تیغ آن سان که دانی
 زهی خجالت که چون روز میشت
 جزای آن جفا کشان بویسند
 زینجا گفت زان دشمن منیش
 وهم جامی که با جانش ستیزد
 نومی کوی خدای من کریم است

مرا زین تنگنا بیرون گذاری
 هزاران حق گذاری بینی از من
 بقدر و بکشم آرام یا بسے
 بسا ویرا که خوشتر باشد از زود
 بهت از زود نمانیکو سر انجام
 که اندازد بفر و اخرون آب
 نیارم صبر کردن تا شب امروز
 که با وقت در اندازم این کار
 که نتوانی بمن بگذر خوش زیست
 عتاب از دو قهر عزیز است
 بمن صد محنت و خوار رویه سازد
 کشد از من لباس زندگانی
 که افتد بر زنا کاران عزامت
 مرا سرد فر ایشان بویسند
 که چون روز طرب بینند مپوش
 منستی تا قیامت بر نخورد
 همیشه بر کنه کاران رحیم است

مرا از کوهر ز صد خیزند
فدا سازم همه بهر کنایت
بگفت آن کس نیم کافیه پسندم
حضور صابر سربازی که غزوی
خدای من که نتوان حق گذارش
بجان دادن چو فر داکس نگیرد
زینجا کف کای شاه نگو بخت
دل من شد تیر محنت را نشانه
بمانه کج روی و جیل سانیست
معاذ الله که راه کج روم من
عجب بی طاقتم آرام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر
زبان در بند دیگر زین خرافات
مرا در خشک ننه آتش قناریست
مرا این دود و آتش که کند سود
ازین آتش چه دود مست تپنه
زینجا چون پایمان بر داین راز

درین خلوت سرا باشد و نینه
که تا باشد ز ایند عذر خواست
که آید بر کسی دیگر کردند م
ترا فرمود بهر من کنسیری
بر شوت کی سر دآمر ز کاریش
در آمرزش کار شوت پذیرد
که هم حاجت میسر باد و هم سخت
ز بس کاری بمانه بر بمانه
بمانه فی طریق راست بازینست
ز تو این جیل دیگر بشوم من
اگر خواهی و کرنے کام من ده
نکشت از تو مراد من م
بجنب اینجا که فی التاخر آفات
ترا با تش من خوش فداوست
چو در حشمت نکر دآب زین دود
بیا بر آتش من بکدم تنه
تعطل کرد بکوف دیگر آغاز

زینجا گفت کای عبر سے عبارت
 مزن بر روی کا دست رورا
 بعشرت دستم اندر کردن آوینر
 بناید دست اگر در کردن من
 کشتم خنجر چو سوسن بر تن خویش
 نهم بر تن زجان داغ جدا سے
 عزیزم پیش تو چون کشته یا بد
 پس از کشتن زیر پرده خاک
 بگفت این کشته ز زیر بستر
 ولی از آتش غم برتف و تاب
 جو یوسف آن بیدار جای برت
 کز بن تشدی پارام ای زینجا
 ز من خواهی رخ مقصود دیدن
 زینجا ماه اوج دستا نے
 حکما زد شد که خواه کام او داد
 ز دست خود روانی خنجر انداخت
 لب از نوین و پائش بر شکر کرد

که بروی از سخن و قسم بعبادت
 که خواهم کشتن از دست تو خود
 و گرنه بر من از خنجر تیسر
 شود خون منست عالی بگردن
 چو گل در خون کشتم پراهن خویش
 ز حجت گفتت یا هم رپایه
 پی کشتن عثمان سوی تو ما بد
 بتو پیوند و این جان موسناک
 چو هر که بد بسز از زنگ خنجر
 بکلی کشته بر دآن قطره آب
 چو زین باره بگفتش سر دست
 وزین ره بار کش کام ای زینجا
 ز وصل من بکام دل رسیدن
 ز یوسف چون بیدار آن مظهر با
 بوصل خویش تن آرام او داد
 بقصد صلح طرح و بگرا نده خفت
 ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد

بپوشش ناوکش طرز لهدف ساحت
ولی نکشاید لاف برده فشت
دلش میخواست در سفتن باکاس
ز بخار نقاضا کرم و بوسف
نخای بر ازار خویش دستی
فداش چشم ناکه در میا تیه
سوالش کرد کان پرده چنی چیت
بگفت آن کس که نامش بند هستم
بتی تن از زر چشمش ز کوه هر
بهر ساعت فدا پیش اویم
درون پرده کرم جایگاهش
زمن آیین سنی و بنی زبند
چو یوسف این سخن شنید زده بانک
زرا آید چشم از مردکان شرم
من از پندای دانا می ترسم
بگفت این وز میان کار فرست
الف کرد از دو شاخ لام الف و ر

ز شوق کوهش تن را صدوست
پسے کوه هر طرف را مهر نشکت
ولی میداشت حکم عصمتش باس
همی انگیزت اسباب تو قف
یکی عقد کنشادی و دوستی
بزرگش پرده در کنج خانه
دران پرده شسته پرو کی کیت
برسم بندگانش می پرستم
هر وقت طبله پر شک از فر
هر طاعت نهاد پیش اویم
که تا نبود بسوی من نکاشش
درین کارم که مے بنی بنند
کزین دنیا رفتم نیت یک دنگ
وزین نازندگان در خاطر آرم
رقیوم توانا می ترسم
وزان خوش خواب که پیدار بر فاست
رماند از کار همین شع کانه ر

چو گشت اندر و دیدن کام تیزش
 بهر درکامی سنی در کتباپی
 اشارت کرده نش کوی بی نکشت
 ز لجا چون بیدارین اعتقبت
 پی باز آمدن دامن کشیدنش
 برون رفت از کف آن عم سیده
 ز لجا زان غممت جامه زد جاک
 خروشی از دل ناشاد برداشت
 که یوما ربی اقبالی بخت
 در بیخ آن صید کرد امم برون رفت
 غممت کرد روزی عنکبوتی
 بجایه دید شهباز نشسته
 بکرو او تنیدن کرد آغاز
 زمانی کار در پیکار او کرد
 چو آن شهباز کرد از وی کناره
 منم آن عنکبوتی زار و بخور
 رک جانم گشته همچو مایش

کشا و از هر دری راه گیرنش
 پریدی قفل جامه بره جامی
 کلیدی بود بفرستخ درشت
 بوی در آخرین درگاه پوست
 رسوی پشت پیراهن و ریش
 بسان عجب سهره من دریده
 چو سایه خویش را انداخت بر خاک
 ز ناشاقی خود فریاد برداشت
 که بره از خانه ام آن نازنین رفت
 در بیخ آن شند که کامم برون رفت
 که هر فود کند تحصیل قوتی
 ز قید دست شایان باز بسته
 که بندد پرد بالش راز پرواز
 لعاب خود هم در کار او کرد
 نمائش غیر تباری چند پاره
 فتاده از مراد خوش تن دور
 نکشته مرغ امیدش کارش

گسته تارم از هر کار و پارسی

برستم ز نیت جز بکسته تاری

پیش سین عزیزه صبر و صفا و صبر و صفا

ببین که در این کجا که بیاید از نیت بر جوان

چنین ز رخامه نفس این فسانه
برون خانه پیش آمد عزیزش
چو در حالت عزیز اشفکی دید
جو پیش داد از حسن او باز
عزیزش دست بگرفت از مهر
چو با هم دیدشان با نوبت گفت
بحکم آن مکان آواز برداشت
که ای سنان عدل از آنرا
بکار خویش بی اندیشه کرد
عزیزش داد ز صفت کای پری
بگفت این غیبی سری که آغاز
درین خلوت بر حمت خفته بودم
چو دروان بر سر بالینم افتاد

که چون یوسف بدون آمد ز خانه
که روی از خواص خانه نبرش
در آن اشفکی حالش سپید
تهی از نیت افشاس آن راز
درون بردش بسوی آن پری
که یوسف با عزیز احوال گفت
نقاب از چهره آن راز برداشت
که با اهلت نه بر کیش و فانیت
درین برده خجاست پنجه کرد
که کرد این کج نهاد در راست بر کوه
بفرزندش شد از لطف مرزا راز
درون از کرد و نیت رفته بودم
بعضد من نبرنیم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه
 باذن باغبان گشته محتاج
 چو دست آورده پیش آن نافه
 من از خواب کران بدارم
 هر سان که از بیداری من
 رخ از منج کی سوخته آورد
 نشان از قفاوی و وویک
 رفتم منش رحمت و چاک
 که چاک پرین و هانی
 کون آنکه همچون ناپسند
 و یا خود برتن و اندام پیش
 پسندی بروی این بکج کز آنرا
 غزازی چو شیلین سخن
 و گشت از طریق استقامت
 بیوفت چون تم که هیچ
 بفرزند کفم مهر بات
 زنجار هوار تو کردم

بخرم کلتانم آورده راه
 بر سبیل لغات کل تاراج
 که کشاید ز کج وصل من بند
 ز جام بخوردی مبارک شدم
 کزین شد ز خدمت کمار
 روی یکجختی در بر آورد
 بیرون نه ناهه باد روی سیم
 چو کل افاد و در پراشتن پاک
 که قول مرا روشن بیلانی
 کنی یکجختی مجوسن بزندان
 نمی دور که سازد دور دانش
 که کردی سرقی مروید کز آنرا
 نه بر جا دید و یکجختی را
 ز بار اسافت شیر ملامت
 بی مع توستد عالی و صد کج
 بهشت یا ختم عالی مقامت
 کنیز از پرستار تو کردم

غلامان حلقه و گوش تو کشند
بمال خویش دادم اختیارت
نه دستور خرد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر بر آفات
تو همان دیدی و کفران نمودی
ز کوی حق گذار خرت بستی
چو یوسف از غیز زاین تاب و نوبت
بدو گفت ای غیز زاین داور چند
ز لقا هر چه بگوید دروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریدن
بداند هر که بشناسد چپ از راست
مرزا دید دارد در پشم سر
کمی انیس در آید که پشم
ولی هرگز رو نکشاده ام چشم
که باشم من که خلق کریمت
بدان بنده که چون مولی نبیند
ز غبت داشتیم بر سینه داغی

صفا کیش و وفا کو بشوق کشند
نکر دم رنجه ذوق هیچ کارت
عفاک بعد چه بد بود این که کردی
جز احسان اهل سزا مکنافیت
بکافر نعمت طیقان نمودی
نمک خور در نمکدان را شکستی
چو موز گرمی آتش به بچد
کناسی ننه بدین خوابم بیند
دروغ او چراغ بی فروغ است
کس از چپ راسته هرگز ندیده
که از چپ راستی مشکل توان خوانست
که کردد کام وی ازین بر
بهر مکر و فسون خواند بخوشم
بخوان وصل او تناده ام چشم
نهم پاره خیانت در حرمت
رود در سینه مولی نشیند
گرفته از هم کنج فراغی

بالحان ناصر

ز لجنها قاصد سویم فرستاد
 بانو نهایی شیرین از بهر هم
 قضای حاجت خود نوشت
 کز زبان رسول درویدیم
 گرفت ایک قضای دانه
 مرادی جز این کار نبود
 کت نمود قبول این کنی
 ز لجنی چون شیدان جبار
 وزان پس خود سو کند آن
 باقبال عزیز و غوغاش
 بی جن افتد اندر دعوی بند
 کند سو کند بسیار آسکاره
 پس سو کند آن در به کان
 چراغ کذب کافر و زور
 از آن رخسار غوغاش چون
 عزیزان گریه و سو کند چون
 برینک اشارت کرد تا زود

برویم صد در اندیشه بکشاد
 بهماری درین منتر لکنم برو
 سکون عاقبت برخواست
 بصد در مانع کی اینجا رسیدیم
 ورید از سوس سس برانهم
 برون زین کار بازار سوس
 بکن بسم الله ایک هر صدهای
 بیایکی یاد کرد اول خدا را
 بفرق شامه و نوح و نسر
 کرد دولت ساخت از فاصان
 کواه می گویا چست سو کند
 دروغ اندیشه سو کند خواره
 که یوسف را تحت این قلمه ایست
 بخوانک دروغی تبت و غن
 بکساعت جهایر بسوزد
 بسطارت منی در نور دیده
 زنده بر جان یوسف زخمه چون

ز خم غم یک طاق خراش
بزند آن کند محسوس حد

ز لوح است رحمت ترا
که کرد و آشکار آن سر سبها

کتاب که در کتب است
دردن بجز شکر ندارد که بکشد و کز آن

چو یوسف را گرفت آن مرد سز
به تنگ آمد دل یوسف از آن درد
که ای دانا با سزا رنما سنی
دو بخ از راست پیش تست تمنا سز
زنو صدق چون دای فرود غم
کوهی بگذران بر دعوی من
زشت صحت کشور کنشایش
در آن مجمع زنی خویش ز لیلی
سه ماهه کوهی بر دو غم و دوست
چو کوسن بر زبان حرفی زانده
فقان زد کای عزیز آهسته تر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف
عزیز از گفتن کوهی عجب ماند

بخت کلاه زندان کرد آنک
نمان روی دعا در آسمان کرد
ترا باشد مستم راز دانه
که دانه جز تو کردن کشف این راز
منه صحت بکفار در غم
که صدق من شود چون صبح روشن
چو آمد بر هدیه تیر دعایش
که بودی بر روز شب پیش ز لیلی
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
ز طومار بر بیان سرفی نخوانده
ز تعجیل عقوبت بر صدر باش
بدلطف معرفت اولیت یوسف
سخن با او بقانون ادب راند

که ای با مستی لب ز لایق شیر
 یکو روشن که این آتش که افروخت
 ببقا من نیم نام و غم از
 ز غماریت مشک چمن سید
 بیاین در ناره کلهای بهادی
 نیم غماریت کن که بدانی
 برو در حال یوسف کن نظاره
 که از پیش است در پیرانش چاک
 نزارد دعوی یوسف فروغی
 در از پس چاک شد پیرهن او
 در وقت آنچه میگوید زینها
 عزیز از طفل چون کوشش سخن کرد
 چو دید از پس درید پیرهن را
 چه کید است این کیدش آوری
 ز راه ننگ و نامی خوابش کشتی
 پسندیدی بخود این با پسند
 ز کید زن دل مردان دو نیم است

خدایت کرده تلقین سخن لغو
 که از هم پرده غم و شرف سوخت
 که گویم با کس از کسی باز
 که از صد پرده بیرون میدهد بوی
 که خندان و خوشند از پرده دار
 بگویم با تو این راز نهانی
 که پیرهن چه سانش کشته پاره
 ز نهار بود و امن از آن پاک
 همی گوید برای خود دروغی
 بود پاک از خجالت و امن او
 ز راه صدق می بود ز لیلی
 روان نقش حال پیرهن کرد
 ملامت کرد آن مکاره زن را
 چه بد بود این که با خود کرد از نظر
 طلب کار غلامی خوابش کشتی
 و از پس جرم آن بروی فکندی
 ز نازرا کیدهای پس عظیم است

عزیز آنرا کند ز زمان خواب
 ز مکر زن کسی تا بسر مباد
 برو زین پس بستغفار بنشین
 بگریه گرم کن گناه خویش
 تو ای یوسف زبان زین را زود بند
 همین بس در سخن جلا کس تو
 قدم از راه غماری بدر نه
 عزیز این گفت و پروا شد ز فانه
 تحمل دلکش است اما نه چندان
 چو مرد از زن بخوش خویش شد بار
 مکن بر کار زن چندان صبور

بیک زن بود و انا گرفتار
 زن مکاره خود هرگز مباد
 ز جلت روی در دیوار بنشین
 بشوزین حرف ناخوش نامه خوش
 بهر کس گفتن این را ز پرستند
 که روشن گشت بر ما پاکی تو
 که باشد پرده پوش از پرده در به
 بخوش خودی سمر شد در زمانه
 نگو خویش خوش است اما نه چندان
 ز خوش خویشی بدی توئی رسد کار
 که افتد زنده در سد غموری

دست از هر دوستان ز نامش و ز یادش در یاد کردن
 و بی هیچ غیرت عشق ز زبان آید بر او

نسازد عشق را کج سلامت
 غم عشق از ملامت تازه کردد
 ملامت شخه باز عشق است
 ملامت های عشق از هر کرا نه

خوشتر سوای و کوی ملامت
 و زین غوغا بلند آوازه کردد
 ملامت صیقل زنکار عشق است
 بود کابل نشانرا تا ز یاد نه

چه باشد مگر ره رو کران خیز
 زینجا را چه بگفت آن کل راز
 زمان مصر از آن آگاه گشتند
 بهرنیک و بدش در پی فتانند
 که شد فارغ ز بهرنکی و نامی
 چنان در مغز جانش جا گرفت
 عجب کمر اهی پیش آمد او را
 عجب ترکان غلام از وی نمودند
 نه گاهی میکنند در وی نگاه
 بهر جا آن رود این بستند باز
 بهر جا آن کشد برقع جزیر
 ز بهر غم کو بگردانین بخندد
 همانا پیش چشم او نگونیدست
 کران لب بر کوی با ما نشسته
 ره ناگامی ما کم گرفته
 بمقبولی کسی راه دست نیست
 بسایز با رخ نیکو شما بیل
 شود زان تا زیانه سیل و تیز
 جهانی شد بطعش بلبل آواز
 ملامت را حواله نگاه گشتند
 زبان سزانش بر وی گشاید
 دلش مفتون بعبسری غلامی
 که دست از دین و دانش او گرفت
 که رود بر بند خویش آمد او را
 ز دستازی و مهر از پیش دوست
 نه کامی می زند با وی براسی
 بهر جا ایستد رفتن کند ساز
 زند این از مژه بر دیده سمار
 هر آن کو در کشاید این پسندد
 از آن رو خاطرش را میل آورد
 ز نادیکر کجا تنفس نشسته
 با هم کام دادی هم گرفته
 قبول خاطر اندر دست گشت
 که سولیش طبع مردم بتایل

بسا لوی و شش شیرین کرشمه
زینجا چون شنید این داستانرا
روان فرمود چشمنی ساز کردند
چه چشمنی بزمگاه خسرو اند
رشته برشهای رنگارنگ صفا
پلویرین جامصاب ریز کرده
زر برین خوان ریش مطر خور
بطعم و بوی خوش آن کاسه و خون
در و از خوردین ما هر چه خواست
سپه طو اش داده بنکوان دام
ز تخمه تخت جلوه های رنگین
برای فرخنده سخن وی افکند
دهان نکان بله های شکر خا
چو کشته کام چو لوبه زانما
ز تاز میوه های تر نایاب
نکرده هیچ نادر بین تصور
روان هر سو بسزای و غلامان

که ریز خون زو لها چشم چشمه
قبضتی خواست آن نامه استاز
زمان صبر آواز کردند
هر اشک ناز و نغمه در میان
چونو را عکس و زلف کش کافی
گاه الور و عطر آینه کرده
ز بسین کاسهما بر جی بر خسته
طعامش قوت جسم و قوت جان
ز مرغ آورده حافظ تا بهما
ز لب شکر ز دندان مغربا دام
بنای قصر بنش بود شیرین
هزاران خشت از پالوده قند
نژاده در و بان لوبه راجا
بگشایش نام رفته بر نه با نما
سبدها باغبان پر کرده از آب
کز آب آید بدون زبان سبدها
بخدمت مجو حط و سان خرامان

پادشاه

پری رویان مصری حلقه بستند
 زهر خوان آنچه میبایست خوردند
 چو خوان برداشتنند پیش نشان
 نهادار طبع صلیت ساز پرفتن
 بیک کف کز لکی در کار خود بنیز
 ترنجی رنگ آن صفراء فاقع
 بدیشان گفت بس کای ما زینان
 چرا در این زمین سان تلخ کام
 اگر دیده زوی پر نور دارید
 اجازت که بود آرم بر دلش
 همه گفتند که هر کفست و کوی
 بفر ما برون آید خرامان
 که ما از جان و دل مشتاق اویم
 ترنجی که تو اکنون بر کفست
 بریدن جی خشن نیکو نیاید
 زینجا و ای راه سویش فرستاد
 برون نه پاک در پای تو افتیم
 پسندای ز رکش خوش بستند
 ره کار آنچه مے نایست کردند
 زینجا شکر گویان مدح خوانان
 ترنج و کز لکی بردست ترن
 بدیک کف ترنجی شادی انکسر
 پی صفر ایوان در مان نافع
 بیزم نیکو سی بالانشینان
 بطعن عشق عبرت غلام
 بدیدارش مر امغور دارید
 بدین اندیشه کردم بنموش
 بجزوی بیت ما آرزو
 کشد بر فرق ما از ناز دامان
 رخس نا دیده از عشق اویم
 پی صفر ایوان داروی صفر است
 نمے برد کسے تا او نیاید
 که بگذر سوی مای سر و آزار
 پیش قدر عنای تو افتیم

بود غمخانه دل نیک که هست
بقول وایه یوسف در نیامد
بیای خود زینجا سوی او شد
بزاری گفت گای نورد و دیده
رخود که دی تخت امید وارم
قنادم در زبان مردم از تو
گرفتم آن که چشم تو فرارم
مده زین خواری و نه اعتبار
دل پیشم نمک خوار لب نشت
مده ره در وفا داریم شک را
شد از انفس آن افسون کریگم
پس ترین او چون باد برخواست
فرو آوخت کیسوی معنبر
تو پنداری که بود از شک ما
میانش را که بامو بگری کرد
ز خندان که هر و لعل کران کند
بستر تاجی مرصع از جواهر

بیان آورنده کرد و فرخش است
چو گل ز افسون او خوش بنیامد
در آن کاشانه همزانی او شد
تمنای دل محنت رسیده
بنویسدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو
بیزدیک تو بس نه اعتبارم
ز خاتونان مصری شرمسار
نمک برزی برو کار بست
نکه مے دار حق این نمک را
دل بوسفت بیرون آمدن نرم
چو سرو داخل سبزش بسیار است
پیش حله اش چون غیر تر
کشیدن خویش را در بزه دار
ز زین منطقه زیور گری کرد
عجب دیک نامد آن میان تنگ
ز جواهر هزارش لطف ظاهر

پانفیلی از لعل و کهر بر
 ردای از قصب کرده جمایل
 بدستش واد زین آفتابه
 یکی طشتش کف از نقره خام
 بد انسان هر که دیدش خاکست
 نیامد پیش ازین گفتن که چون
 ز خلوت خانه ان کنج نهفته
 زنان مصره کان گلزار دیدند
 بیک دیدار کار از دست نشان
 ز زیبا شکل او بران بماندند
 چو هر یک را دران دیدار دیدن
 بنداشتمه ترنج از دست خود باز
 یکے از تیغ انکشتان قلم کرد
 قلم دیدی که با تیغ ارسیند
 یکے برخاست از کف صفحهم
 بهر جدول روانه بسیلی از خون
 جو دیدندش که جزو الاکه نیت

بروسته دوال از رشته در
 بجز تاراش کرده صد جان و صد دل
 کینزی از پیش زگرش عصابه
 بسان سایه اورا کاکار کام
 تخت از جان شیرین دست خود
 که از هر وصف کاندیشم برون
 برون آمد چو گلزاره کشفه
 ز گلزارش گل دیدار چندند
 ز نام اختیار از دست نشان رفت
 ز نصرت چون تن بی جان بماندند
 نمناشد ترنج خود بریدن
 ز دست خود بریدن کرد آغاز
 بدل حرف و فای اورقم کرد
 ز هر بندش برون شنکفریند
 کشیدش جدول ز مرغی و تقویم
 ز خد خود نماده پای بسرون
 برآمد بانگ زیشان کین بشریت

نه چون آدم ز آب گل شسته است
ز لخت کف متباین آن بیکانه
ملاست گزشتما بر جان من بود
مرا جان و تن من خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیارود
اگر شمد بکام من در کپا بیست
رسد کارش در آن زندان بخوار
ز زندان خمی سرکش نرم کرده
نکرد مرغ وحشی جز بیدان رام
کروی زان زنان کف بریده
ز تیغ عشق یوسف جان نبرونند
کروی از خرد بیکانه گشتند
برهنه پای بر سر و ن دویدند
کروی آمدند آخر بخود باز
ز لنج و ارمست از جام یوسف
جمال یوسف آمدنمی از می
بکس را بهره مخموری مستی

ز بالا آمده قدسی شسته است
کزیم سر ز شمارانش نه
ممه از عشق این نازک بدن بود
بوصل خوبستن من خواندم او را
امید روزگارم بر بناورد
ازین پس کج زندان سازشند
کند در عمر در محنت گذر کند
دلش در نیک خویشی نرم کرد
که بگردن قفس یک چند آرام
ز غفل و صبر و هوش و دل رسید
از آن مجلس زرقه جان سپردند
ز عشق آن پیری دیوانه گشتند
در کروی خرد مستی بنیدند
ولی با سوز و درد عشق و مسناز
فقاوه مرغ دل در دام یوسف
بقدر خود نصیب هر کس از دست
یکی راستن از پندار پستی

یکی را جان فشاندن بر جانش	یکی را لال مانده در جانش
نیامد جز بران بی بهره بختود	کز آن می بهره اش نه بهره کی بود

معدرت عشق زین همه پس زت به در جمال یوسف
 علیهم السلام در حالت کون چو بوی غنی و نمه به کون نوانند

چو کالارا بود چونند بسیار	فزون کرده بدان بسلی خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری	بود بر عشق عاشق راقساری
زند سر آتش سودایش از دل	چویند بگری را در وفا بیل
چو شد حال زیوسف کشتگان لالا	جمال یوسف را شاهد حال
زینجا از ان شوری در کشد	بیوسف میان جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف چو دیدند	ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق وی معذوری کم است	بدارید از ملامت کو بیم دست
چو یاران از دیاری در آسند	درین کارم مدد کاری نمایند
همه چک محبت ساز کردند	نوامی معذرت آغاز کردند
که یوسف خسر و اقلیم جانست	بران اقلیم حکم او روانست
بیدارش کرا آنک باشد	که نهد دل اگر خود سنگ باشد
عشش کربانه رنجوری تست	جمالش حجت معذوری تست
بزرگ سرخ کس پیدانکرد	که رویش بندد و شیدا نکرود

شدی عاشق ملالت بیست بر تو
فلک کرد جهان بسیار کردید
دل شکنین بهرت نرم بادش
وزان پس روسوی لوسف نهاد
بد گفتند کای عمر کرامی
ورین پستان که کای ما جفت
ورین در بار که نه چرخش صدفت
مکن پایه بلند بر پایه خویش
ز اینجا خاک شد و رات ایراک
جهلم کرد و در تو ای پاک دامن
بفیع حاجت جت به کن
به بی حاجت ترا که حاجت جت
مکن چون داشت حق صد کون
نیاز او کند و ز حد بر نماز
که چون نمود ترا جز کسری کا
فروش و بید و دل مهر حیات
حد کن زانکه چون مضطر شود دوست

درین سودا غرمت بیست بر تو
بدین شایسته کی معشوق کم دید
وزین نامهربانی سزوم بادش
سخن باوری نیست داد و دادند
دریده پرهن درینکنایه
کل بی خار چون تو کم شکفت
بتو این بار که بر اثر فمات
فرو و اندکی از پایه خویش
بخی کس گوی دامن برین فلک
اگر که کشی رفاک دامن
ز تو چون حاجت بی ظاهر روان
کمش از حاجت حاجت و رات
حقوق خدمت ویرا فراموش
از ان ترسیلمی تحمل از او
یار کسری خزانده شی بار
کند دست جفایش با عیال
بجو از دوست راز بر کشد دوست

<p> نمودار بزرگ پای سر زند که مت آرامگاه ناپسندان که بزبان زندگان از وی بفرنگ نشین هر یک از زند را نراه روشنی فی منفذ باد پیش گشت زان هر ملائی نیده غره بخش سفیدی متاع ساکنانش غل و رنجبر نشسته سیر یک از زندگان مجاور تلخ کوی چند روی زهر جبین صد گره در کار مردم سیاه از روی و آتش روی ایشان که بشد جای چون تو دلریای بروی او در مقصود بکشای بشوز لوح خاطر نقطه بیم که چندانش نمی بینے جمالی نهانی مردم و همزما بخش </p>	<p> چو از لب بگذرد سیل خطر مند دهد هر خطه تندیدت زندان چو کور ظلم جویمان تیره و تنگ در وضیق النفس هر زنده را در رو نکشاده دست صنع استاد هوایش مایه بخش هوای در شن ستم بفضل نامید سیاه و تنگ چون قارور قیر همه بر سفره بی آب و نهانی موکل سخت روی چند روی در ابرو چین پله آزار مردم زده آتش بعالم خوی ایشان کجا شاید چنین محنت سرا خدا را بر وجود خود بخشای قلم شان سرش بر خط تسلیم و کربش در از روی ملائی چو زوایم نشوی دسانا باشی </p>
--	---

ز هر یک بجوی فی نظرم
چون یکیم لبهای شکاف
چون شیرین و شکاف ما تم
چو یوسف کوش کرد فو نگر
کشد تن زره وین و خور
پیش آن شد زلفت کوش
بحق بروش کف بهر ساجا
پناه پرده عصمت نشان
چراغ دولت مزیل کردند
عجب در مانده ام در کار ایشان
بر ایزد سال در زندان نشینم
بنا محرم نظر دل را کند کور
اگر تو مگر این مکارگان را
که آمد تنگ از ایشان جای برین
چو زندان خوست یوسف افسان
اگر بودی بفضلش عاقبت خواه
بستی زلفت آن ناپسندان

سپهر حسن پناه می رسم
ز جانت لب فرو بند زلفی
ز نیجا راجه قدر آنجا که ما میم
چی کام زلفی یا و ریش
نه تنها بهر و از بهر و نوسر
بگو و امید روز از هر ایش
کرای جنت رو اهل کاجات
انبطلت غلت کرینان
حصار آفت بهر ناپسندی
مرا زندان بر ایزد را ایشان
که یکدم طلعت ایشان زینیم
زود و تخم قرابکند دور
ز کوی عقل و دین آوارگان را
نگردانی زمین ای دای برین
دعای او بهر زندان خستین شد
سوی زندان قضا نمود پیش راه
دلی فایز ز محنت های زندان

کجی که در زمانه زنجار برود که گوی بوسف

عقبت هم بر نماند و غریب بود زین ایام

چو از دستان آن برده دستان
ولی بوسف نکشت از عصمت خویش
همه خفاش آن خویشید گشتند
زینچار اغیار نیک سر کردند
بد گفتند گای میکن مظلوم
چو یوسف که چه بود حور زادی
شدیم از بنده کوبی سخت گشتی
ولی سویمان نیک سرد آهن او
چو کوره ساز زندان را برد گرم
چه کرد در نرم از آتش طبع پولاد
ز گرمی نرم اگر نتواند شس کرد
زینچار چو زان جاده زبانان
برای راحت خود ریخ او وقت
چو نبود عشق عاشق را کمالی

همه از خود پرستی است پرستان
بسی از بیشتر شد عصمت خویش
ز نور قرب وی نوید گشتند
بزندان کردن او نیز کردند
بنوده مستحق چون تو محروم
نیاسی هرگز از وصلش مراد
زبان کردیم سویمان از پرستی
نباشد غیر رو سختی فن او
بود زان کوره کرد آتش گرم
از و چیز تواند ساخت استاد
چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
شد از زندان امید وصل جانان
دران ویران کنج او وقت
ببیند فرمود خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را
بیوی بیک کل ایستان معشوق
زینجا باغی ز اینجاست یکشب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر
درین قولند مرد زن موافق
درین هامون شکار تیراوم
بجام تیرا و چندان نشسته
سر کجوم از عشقش تهنیت
دران فکرم که دفع این کماز
بهر کوشش بجز و نامرادی
که این باشد سزای آن بداندیش
زیندیش ز قهر جان خراشش
چو مردم قهر من با او بیستند
غزرا میشه او را پسندید
بگفتا من تکلر پشه کردم
چچدم کوهر بر زانکه سفتی
بدست نشت اکنون اختیاش

بجام خویش سازد کار خود را
زند صد تا غم بر جان معشوق
زدل این غصه بیرون می کشد
شدم رسوای خاص و عام در مصر
که من بروی زجام گشته عاشق
بچاک خون طبعان پسر اویم
که بچکان بسم بچکان نشسته
بغش او و خویشم آگهی نیت
سوی زندان فرستم آن جواز
بگردانم منادی در منادی
که انبازی کند با او چه خویش
نهد پای تمنا و فرانشش
ازان ناخوش کجا می کشند
ز استصواب آن طبعش بخندید
درین معنی بسی اندیشه کردم
نیامد دردم به ز آنچه کفک
ز زان خویشش بلشان غباشش

ز لجا از وی این خفت چو شنید
 که ای کام دل مقصود کام
 عترتم بر تو بلا دست کرد
 اگر تو هم زندان سار متبای
 بنه سر کشی تا چند با من
 قدم زن در مقام ساز کار
 اگر کام وی کات برام
 در کی صد در محنت کشه
 برویم خرم و خندان نشینی
 ز باغشاد یوسف در خطایش
 ز لجا از جواب او بر آفت
 که زین آفرین از سر کنند
 ز این بند بر پیش نهادند
 بسان عیش بر خورشاند
 سناور زن سناور کشیده
 که کرد شیوه بی حرمتی بین
 بود لایق که همچون با بسند

سهوی یوسف غمان کیند بچمد
 بعالم خرتو مقصود بر ندانم
 سرت از حکم پست کرد
 در تو هم بدون سایه پستی
 بره نافه نشی تا چند با من
 مرا زخم رهان خود از خواری
 با وج کسیر نامت برام
 بی زجر تو زندان استغافه
 از آن بهتر که در زندان نشینی
 بد او آن که میدانی خویش
 بهر مکان بی فرنگ خودت
 خن پشیمه اش در بکنند
 بکون طوق تعلیمش نهادند
 بهر کوز مصر آن خرابانند
 که در کشش غلامی شوخ دید
 نهد پادشاهش خواجده خویش
 بدین غار ز بندش سوز ز نو

ولی خلقی زهر سو در تا بشما
کزین روی نکو بد کاری آید
فرشتت این بصد پای رفته
نکو رویش از خوی بدی است
که هر کس در جهان نیکوست وین
بصورت مهر که نشئت آید سرش
چنان که نشئت نیکو می نیاید
بدین سان تا بنزدانش برودند
چو آن دل زنده در زندان آید
در آن گشت سرای افتاد جو
شدند از مقدم آن شاه خوبان
پاشند بنده شان قیدار است
بشاهای شد بدل اندوه ایشان
بلی بهر جا رسد حور استی
بهر جایا کل خسار کرد
چو در زندان گرفت از پیش آرم
کزین پس نخستش پسند بر دل

همی گفتند حاشا حاشا
وزین دلدار دل آزاری آید
بناید کار شیطان از فرشته
چه خوش گفت آن نکو روی نکو
بسی بهتر ز روی اوست خویش
به است از خوی رشتش روی رشتش
ز نیکو نیز بد خویش نیاید
بعیاران زندانش سپردند
چشم مرده کوی جان در آید
بر آمد زان گرفتار آن خرد
همه بخیر میان بخیر کو بان
بگردن غلشان طوق سعادت
کم از کایه غم چون کوه ایشان
اگر در فرخ بود کرد بهشتی
اگر کلنج بود کلزار کرد
بزدان بان زینجا واد به خام
ز گردن غل پاش بند بکل

تن سیمینش از پشمین مفرس
 بیور از فرق او کرد ز شندی
 یکی خانه برای او جدا کن
 معطو وار و یوار و دورش را
 زمینش را بسندس مفرس
 در آن خانه چو منزل سایه یوسف
 رخ آورد آن جهان نشو و نما
 چو مردان در مقام نصرت
 نیفتد در جهان کس بلا یوسف
 اسیری کرد با ما که هر آن

بزدنش طله سروش بسیار
 ز باغ جمنش مه سر بندگی
 جواز و دیگران انجاش جان
 منور ساز طاق منظرش را
 ز استبرق باط و لکش انداز
 با طنبه کجی ندر اویس
 در آن منزل مجرب غنایست
 بشک از آن مکر زمان است
 که ناید از آن بلا یوسف عطا
 کند نور عطا دشوارش است

پشمین بودن بجا اگر قنق سفید
 و زیاده و زاید بگردد زینجا اگر قنق

درین فیروزه کاخ درین
 نباشد داب او نمیشد سایه
 بنمت که جرمش کند زان
 بساعتی که بر بجران دلیر
 فلک چون آتش بجران

عجب غافل نهاد آویزی ز او
 نداند طبع او جرمنا سبب
 نداند قدر او تا دور نمایند
 بان بندار که معنوق پیر
 چو شمعش تن بکا هر جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان
زینجا کش از آن سرو یکانه
چو آن سرو از گلستانش بد شد
به تنگ آمد در آن زندان دل او
چه شکل زان بتر بر عاشق زار
چه آسایش در آن گلزار ماند
سنان خار در گلزار بے گل
چو خالی دید از آن گل گلشن نوبش
ز غم چون پر بر آید جان غمناک
دری بر سینہ خود می کشاید
بناخن بچو گل خسار می کشند
چو بویوش روی و سوی از جان نشسته
ز دست دن سینہ سنگی گرفت
اگر چه بود شاه خیل فوسه
بفرق سر بر پنجه ناک می بخت
ز ناک و آب می کرد این چنین گل
ولی خسته که بجران در و دل

گلستان شد از آن گلبرگ خندان
باز فرم گلستان بود خانه
گلستانش ز زندان تیر و تیر شد
یکی صد شد ز بجران مشکل او
که نه دلد این سپید حای دلدار
کز گل خشت بند خار ماند
بود خاصه پی آزار بلبیل
چو غنچه خاک ز دپسراهن نوبش
چه باک از جیب خود عاشق ز بجران
که غم برون رود شادی در آید
چو سنبل موی عنبر بار می کشند
ز بجران خود می کشد جانے
بقصد بجر طبل شک می گرفت
شکست آمد برون از طبل کوچه
سر شک از بدن غمناک می بخت
که بند و رخنهای جسم بر دل
بدین بخت گل شکل شده و بند

بدان لعل چون غناب میخت
 مگر میخواست تا بنشان آن خون
 رخ گلگون خود می ساخت نیلی
 که سرخی در خور آمد خرمی را
 ز دل خونین رقم بر روی زود
 که این کاری که من کردم که کردست
 درین محنت را یک عشق پیشه
 بدست خویش چشم خویش گندم
 زغم کوهی پر پشت خویش بستم
 دلم خون شد چو حقا روزگار
 ز رستان فلک بخت من شفقت
 بجانم از دل او آره خویش
 بدینسان ز تنه جان سوزی
 ز هر چیزی که ز بوی شنیدی
 گرفتنی دم بدم بپرهن او
 چو گل عطر و داغ خویش کردی
 کسی رو بر کریمش نهادی
 بعقد و عقیق ناب می خست
 که از جودش میریخت بیرون
 چو بند و زهر تبهان سیلی
 نشاید بس که بودی ماتی را
 بجز دست بزرگوار می زد
 چنین زهر که من خودم که خوردست
 ز تو چون من سپای خویش پیشه
 از کوی خویش را در چه فکندم
 بزرگوار که پشت خود شکستم
 که آوردم بکف زیبا نکاری
 ز دست خویش دادم خویش
 نمی دادم آنچه سازم جاره خویش
 شب اندوه خود را روز می کرد
 بجوی او ز جان آهی کشیدی
 که روزی سوخته بودی بر تن او
 بدان تسکین داغ خویش کردی
 بصد حسرت ز پیش بابوسه داد

که طوق حمت آن کرده است این
کسی به استیغاث دست بروی
نمادی بر او چشم خود به تعظیم
کسی که دیدن و آشنایان
نمودی نماید از پای بوسی
چو دور از فرق دیدی آفرینش را
که این همسایه آن فرق بود است
که هرگز میانش یاد داد است
بیاد آهوی بسد افکن خویش
چو ز کشتن حلاش از هم کشادی
بشستی بر من از رنگ یارش
چو نعلین اش بجای جفت دیدی
به بختش شدن در دل گذشتی
نمادی بند بر دل از دورش
بدین سان هر نفس از نوعی بود
چو قدر نعمت دیدار نشانت
پیشمان شد ولی سوخته و شمش

چکفتم رشته جان من است این
ز بخت آن دست بر خود دگر
بیاد ساعدش کردی بر او بوسیم
که روزی سوخته رو بر پشت آن
بدامن بوسی او جا بلوسی
فشانندی کرد لعل و کوهش را
جهانی بر پیشش فرق سوخته است
چو دیدی بسدی را داد است
گندیش ساختی در گردن خویش
بگریه دیدن پر نم کشادی
ز اشک لعل خود بستی طارنش
از بوسه بوسی بجای منفی دیدی
ز بی جفتش طاق طاق کشتی
ز خون دیده دای رنگ آتش
ز هر پستی جدا و ماتی بود
بدایع دوری از دیدار بگذشت
بغیر از صبر نبودی بندهش

ولی صبر از چنان رو چون توان کرد
 هلاک عاشق از جانان جدایی است
 چو افند عقد صحبت در میان
 اگر پسوند صحبت در میان نیست
 بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
 سر خود برود دیوار بسند
 به بام قصر میشد پاسبان وار
 طناب از کبوسوی شترنگ می خست
 خلاصی از جفای دهر می خست
 ز مهر چیزی که پس پایش میخواست
 همی بوسید و ابه دست و پایش
 که از جانان مرتب با دو کاست
 راهبیت آنچه ان باد از جدایی
 زمانی با خود آید بن بخودی چند
 دل مار از نم خون می کنی تو
 من بشنو که مستم پیر این کار
 ز بی صبری فتادی در بر و تاب

که از دل معر او بیرون توان کرد
 بتخصیص آنکه بعد از آشنایی است
 بود فرقت غدایی بی کرانه
 جدایی ناخوش است او چنان است
 به نیکی چون شد میل بدی کرد
 بسینه خنجر خون خوا میسند
 که از آنجا افکند خود را کنون هزار
 بدان راه نفس را تنگ می خست
 ز نشت در جام زهر می خست
 همه اسباب مرگ خویش میخواست
 همی گفت از ضمیم دل دعایش
 ز لعل او لبالب با دو جاست
 که هرگز نایدت یاد از جدایی
 خرد مندی کزین نا بخردی چند
 که کرد دست این که اکنون می کنی تو
 شکیبا سے بود تدبیر این کار
 برین آتش بریز از ابر صبر آب

چو کبر در صحرای محنت وز بند
 به آن باشد که در دامن گنجی پای
 صبور ی یا فی سهر وزی آمد
 صبور ی موه امینت آرد آرد
 بصیر اندر صدف باران شود در
 بصیر از دانه آمد چشمه پروان
 بصیر اندر رحم یک قطره آب
 ز لجنجا بادل و جان میدهد
 کریانه در دیده تابدا من
 ولی صبری که کبر و عاشقش پیش
 چو کرد و ناصح از گفتار خاموش

نیاید همچو گاه از جا پریدن
 بسان کوه بپوشی پای برجای
 قوت تر مایه به سر خرو آمد
 صبور سر دولت جاویدت آرد
 بصیر از لعل و کوه هر کان شود پیر
 ز خوشتر ره روانه گوشه پروان
 شوند ماه را ماه جمان تاب
 شد از گفتار دایه آمیخته
 کشید از مهر کوشی پایدا من
 بقول ناصحان مصلحت کیش
 کند آن حرف را عاشق فراموش

چهار بودی زنجاری در دوزخ و در بهشت

بیاد او به چشم زندان و بهشت در بهشت که کرد

چو در دوزندان مغرب یوسف صحر
 ز لجنجا فلک چهره شد کم
 ز لجنجا را غم یوسف جنان کرد
 شفق را شد ز اشک او جگر خون

نمان کرد از زنجاری فلک چهر
 ز صحر یوسف اندر اشک انجم
 که از اشک شفق کون خون فشان
 وزان خون دامن کردون جگر خون

بگریه ناله جان سوز برداشت
 چو رواند رشب آمد روز عاشق
 ز بجز آن تیره باشد روز کارش
 ز غم روزش بود رود در سیاهی
 شب آبتن بود آن دم که آید
 چو آرد از شیمه کجی بیرون
 از آن مادر که بر خوردار باشد
 زین خار چو از بی صبری خویش
 رو بس دور روز دلداری مجبور
 چو نبود روی جانان پر تو افکن
 ز پس اندوه آن شرمی خفت
 ندانم حال یوسف چیست شب
 که گسرده تیر با بسترش را
 چراغ افروز باینش که بود است
 که بکشید مگر بند از میانش
 هوای آن مقامش ساختن بانه
 کل او همچنان بر آب خود است

همان آه فغان روز برداشت
 بشب کرده فرون تر سوز عاشق
 فراید تیر که بشبهای تارش
 شبش کرده سیاهی بر سیاهی
 برای عاشقان اندوه زاید
 بجای شیر از لبها یکد خون
 کزین سان کجی اشخ خوار باشد
 برین خوار که آمد شبش
 شبش سینه ماه ماند و خانه بنی
 بصد مشعل نکرده خانه روشن
 ز دیده خون دل میراند و کفت
 کفیل خدمت او کبت شب
 که کرده راست باین سرش را
 کف رحمت بیالینش که سود است
 که بوده وقت خواب از میانش
 چو مرغ آن دام را مش ساختن بانه
 مسلک شبش بر تاب خود است

تبرده ان هوا آب گلش را
ولش چون غنچه تنگی قناره
همی گفت این چنین در ربا
از ان پس طاق و تابی مانند
ز شو قش در اول افتاد و تیر
که یکدم جان ندان کریم
نهان در گوشت زندان شیم
چو در ان جای آن سان
ول هر عاشق از بستان
روان شد همچو سوزناز وایه
بزدان چون رسیدن ماه
انسانت کرو تا بگذرد
بدین بس رسر سجان از دور
کبی چون شمع بر پای استماه
کسی هم کرده قامت چون نم
کهی سر زمین در غدا بقیر
کهی طرح تو اضع در فکنه

بژو لیده نکرده سنبش را
و یا چون گل سنا و سر کشته
غم خود نازش بگذشت با سخی
بدل ز جوهر صبر آبی مانند
باید دید بر خون کف خیز
بان فخت سر پنهان در ایم
مردانی خود را به بنیم
نه زندان بلکه خرم تو بهار است
مرا این غنچه در زندان
فغان خمیران بر و بالش پویا
بخانی میرد به از اطلب کرد
مخوار و دور آن تا بنه بر
جوهر اشید در خشان غرقه
ز رخ زندانیا ز تو روانه
فکنه بر بساط از مهر پر تو
چو شاخ نازک کل از باد شکسته
نسیه چون نقشه بر فکنه

زود و زود زود زود یک است
 ز جان زار و زار و زول ناری کرد
 ببول و لعاب را میخشد
 بچشم خون فشان و شک کلک
 که خشمی نه جراحی ناز نینان
 بجام آینه فروخت عفت
 زور آتشم وصل تو آید
 به تیغ ظلم کردی سیدم با
 به آری جسم بر مظلومی من
 ز تو هر خط ام از نوعی باد
 و گرمی زاد مادر کاشان
 ز شیر ناب کم می داد بهم
 ز حال خود بدینسان در سخن بود
 سر موی پر و مایل نمی شد
 شب بگذشت همچون صبح
 غریب کوی سلطان بر آمد
 دم یک طبقه رطوقم او

ولی در کونته نزدیک است
 ز زکس با سبب رباله می کرد
 ز کل تر خط می ترسید
 می داد از ورون این راز بود
 مراد فاطمه و ده کیسان
 بر پایر و هوم سوخت
 بانی از دم نه نشاند بی
 می بیستم تر ازین ظلم می باد
 ز می موهومی و محسوس می
 مرای کاشک مادر می زاد
 بفرق من نمی افکند سایه
 بشیر از قهر می آمیخت زهرم
 ولی یوسف بجان نوش بود
 و گرمی شد اثر طاهر می شد
 ز لیا فلک شد انگ پیران
 مؤذن در بحر فغانی در آمد
 دشمن از فغان شب فروست

خروس از خواب شبگردان
 زینجا و امن اندر چند و بر کشت
 بزندان نامدش خلوت نشین بود
 غذای جان او شد آن تکر و پوس
 نگردی کن بستان میل زندان
 بلی آن را که زندان نیست یا شی
 شب *بدر*
فردا

ز نای ساز کرد همی سر آواز
 بخدمت استان بوسید و بر کشت
 شد آمد سوی زندانش چنین بود
 بنو و شایخ در آن آمد شدن رو
 که بود آن خسته در امیل زندان
 بحر زندان کجا باشد قرارش
 شب *بدر*
فردا

رفتی بجا دور وزن یا غیر خود و از نای نظریام ز نش
 کردی دور و دور بود نظریام نام در نشی

شب آمد عاشقا ز پرده راز
 تو آن بس کار و شب بیکر کردن
 زینجا چون غم شب بگذرانید
 بهلا و محنت روز آمدش پیش
 نه روی آنکه در زندان کند روی
 ز نعمت های خوش مهر لفظ چندی
 در ستادی بزندان سوی بوف

شب آمد پیدلانرا غصه پرواز
 که رویش کم توان تدبیر کردن
 نه غم بل تمام شب بگذرانید
 صد اندوه بگر سوز آمدش پیش
 نه صبر آنکه در زندان کند روی
 نه نای بر کف محرم کسبیری
 که تا دیدی بجایش روی بوف

جوان محسوم ز زندان آمدی
 کسی در کف پایش نهدی
 که این حسرت کان خراب دید
 اگر پیش نیامد و کردی
 بوسه ماری آن پیش کفای
 نهم و بر کف آن بای ماری
 بر سیدی از آن پس طالوی
 که رویش زلف سوده زندی
 کلس ز از آن هو شر مرو کی نی
 ز نعمت که بر در خور و یانی
 پس آن پیش غم و نهامی بسیار
 بام کاف و یک غم بودش
 در آن غم شدی تنها نشسته
 بدین در شکران اصل سستی
 کیم ناه و کل فامش بیم
 نیم نایندید و دیدن
 بر جامه من منزل نشین است

بد و صدق باز کردی غازی
 که صد بوشه آن بر چشم و او
 که آن بایت کانا جا پارتی
 و یار و کف پایش نهادی
 که در روی ز پایش بگای
 که قهقی می کند سوسن کداری
 جمال روی مسخ فال اورا
 بکار او نیفتادستی
 تنش ز زندان زمین آردی
 این ولد او یاد آور و یانی
 ز جا بر فوستی با چشم خونبار
 که آنجا بام زندان می نمودش
 و در سفر بر روی خلق بستی
 سوی زندان نظر کرد و گفستی
 پس این کربم خود بامش بیم
 خوشم بان در و دیوار دیدن
 ز فانه روضه طدرین است

ز دولت سقف او سر پای تو
مرا دیوارش ز غم شکست
سعادت سرفراز آید از او
جدول زندانهاست
خوش آن که تیغ مهرش شکا
در اقیم سزنگون از روز تو
هزاران رنگ دارم زیر مینی
سوز از کرد و نامش معطر
سخن کو ماه تاب کارش این بود
درین کفایتش بر لب آمد
چو آمدش که شعله اندیش
سببش آن بود روز این تا آمد
بشک زندان شدن ز چاره
بودی همچو کفالی ازین کار
جان یوسف بخاطر فانه کرد
ز پس دیو یاد او کم کرد خود را
کنیزان که همه میدادند آواز

که خورشید جهان در سایه تو رود
که پستان مرید و سبها و دوست
که سرو من فرو آورد بان بر
که پوشای آن سان دست
تم چون زه که دو پاره پاره
به پیش آفتاب روشن او
که خرامد بدان بی تار مینی
ز صوی سبب فغانی معبر
که فغانش آن کفایتش این بود
درین اندوه روزش تا آمد
که گیرد پیشش این پیش
که زندان بود جای آن و لغز
رو از غم زدنش نظاره کرد
کمی یوار دید نگاه و دیدار
که از جان و جهان بجان کرد
بشت از لوح خاطر نیک بد
غمی آمد کمال حشمتش باز

بگفت با کیزان گاه و بگاه
 بگفتار از من آگاهی مجوسید
 ز جنانیدن اول با خود ایم
 دل حسن است باز ندانی من
 بخاطر هر که آن ماه کرده
 بگشت از حال خود روزی جز آن
 ز خوشتر بر زمین در دیده کس
 بگمانشتر استاد بسک دست
 چنان از دوست پر پوشش کس
 خوش آن کس که نامی باید از خوش
 کند در دل جان خاد لبر می را
 در آید همچو جانش در رک و پله
 نه بویی باشدش از خود نه زنگی
 نه دل در تاج فی در تخت بند
 اگر کوید سخن پایار کوید
 نیار در خوش تن باور شمار
 مرغ انداخت که آرد ز خانه

که من هرگز نمانم از خود آگاه
 بجنابیدم اول پس بگوید
 وز آن پس کس نشیند گشایم
 از استاین همه حیرانی من
 بجا از دیگر سے آگاه کرده
 بزخم نشتر افتاد احتیاجش
 نیامد غیر یوسف یوسف و من
 بلوح خاک نقش این حرف راست
 که بیرون نامش از پوت خبر دست
 نیم شناسایی باید از خویش
 که کنجایی مانند دیگری را
 نه میند یکسر موخالی از وی
 نه صلی مانند شن با کس نه جنکی
 ز کوی او هو سهماخت بند
 و که جویدم او از یار جوید
 نگیرد پست غم از عشق کاری
 ز بود خود بیرون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آ
 چو دامنم راه دولتخانه دانی
 برین دام کران جانان قدم نه
 مجوی اندر خودی به خود خود
 نبودی وز جانی زان نبودی

بر دولتخانه سر عدرون آ
 نه از دولت بود پندین کران
 قدم در دولت آباد عدم نه
 کزین سود اینانی سود خود
 مباشش امر وز هم کانیست سود

در شرح حال یوسف و ایل زندان و تعبیر کردن کتاب و

و تمهید پاره و هر وقت کردن که اور باد

ز مادر هر که دو تنم زاید
 بخارستان رود کلزار کرد
 چو ابرار بگذر در پشته کشته
 چو باد آورده رود در تاز باغ
 بزندان کرد رایتم و شاه
 چو زندان بر گرفتاران زندان
 همه از مقدم او شاد گشتند
 بگردن غلشانش طوق آید
 اگر زندان نه بهما گشتی

فروز و تو ش ظلت زو آید
 کل از روی نه تا مار کرد
 شود از مقدش فرم بهشتی
 فروزد از رخ مهر کل جسمی
 کند زندان ساز از هم آزاد
 شد از بیدار یوسف باغ خندان
 ز بند در دو ریخ آزاد گشتند
 به پانچ پسرشان فرخند
 ایسیر محنت و تیمار گشته

کمر بسته پی تبار داریش
 و کرجا بر کفاری شدی تنگ
 کشاده روشندی اورا رضا تو
 و کبر مغلسی عشرت بندی تلخ
 ز زرداران کلبه دزر گرفت
 و کز فوای بی بدی نیک بخت
 شنیدی از لبش تعبیران و آ
 و کس محراب نشان بود
 بزندان بندش بودند و نماز
 بیک شب هر یکی میدند فوای
 یکی نمره فوای از سنجاش
 ولی تعبیران زینک نهان بود
 بیوسف فوای خود میگفتند
 یکی ز کوشال از وار دارند
 جو نمره که سوزش میرفت
 جره سوزش منده نشین
 که چون در صحتش بار بار

خلاصه داد از تیمار خویش
 سوی تدبیر کارش کودی تنگ
 زنگی درکش و آوردیش روی
 ز ناداری نمودی نمره اش
 رعیتش فضل تنگی بر رفتی
 بگرد آسای خیال افتاده خسته
 بجنگی آمدی خوش ز کردار
 ز خلوت گاه قرین بود خروار
 دوران نام که با وی هم
 گران درگاهش انما و تا
 یکی را مجب از قطع حیاتش
 وزان بر جانش با وی گران بود
 جواب فوای خود میگفتند
 یکی را بردر کشه بار دارند
 بمسند گاه غم و جاه میرفت
 بوی و فوای چینی کرد
 پیشش فرصت گفتار بیاید

مراد مجلسش یاد آورید
 بگویم است در زندان
 جنبش منگنه پسند بخور
 چو خورد آن بهر مندازد و گویا
 چنان رفت آن وصیت از پیش
 نماند عدو اش طایوسی آورد
 منگنه آنرا که ایند بر کریند
 ره اسباب بر رویش بند
 نمید بخوسوی خود روی او را
 بدست غیر تاراجش خواهد
 نخواهد دست او در دهن کس

کران یاد آوری وافرری سود
 ز عدل شاه دوران بی نیصیبه
 که است این از طریق معدت دور
 می از قرآبه قربت شاه
 که بر خاطر نیاجند سالش
 بزندان بلا مجوسه آورد
 بصد رزم عشوق نشیند
 رعین این و آتش کم پسند
 نه هر کس یکسلا ندخوی او را
 بغیر خویش محتاجش نخواهد
 اسیر دام خویش خواهد پس

بسیار است که...

ملک که در آن شهر...
 و نماند که...

بسا قفلا که ناپیدا کلید است
 بود چون کار دانا هیچ بر هیچ
 زنا که دست صنع در میانه

بر راه کشایش نابد بدست
 پیشتر که شش فکر و قطع
 بغضش هیچ صانع را حکمان نه

بیدارید غیب از آنکس
 بویوفت دل ز جیدتهای خود کند
 بخزایز و کاغذ او را بناهی
 ز پندار خودی و بخزوی بسب
 نبی سلطان مهران نشاید
 همه بسیار خوب و سخت بود
 در آن بخت یکدیگر در راز
 در آن جفت نخستین موی
 بدین سبب و خرم مغفوشه
 برآمد و عقب بخت و کز خشک
 بوسلطان با بداد از خواب
 بیه گفتند کین خواب حالت
 بکلم عقل تعبیری ندارد
 جواخروی که از یوسف خبر داشت
 که در زندان بما بون فوج است
 بود بیدار در تعبیر خواب
 اگر گوید بگویند هم این راز

و در وقت آنکس و شن بر سر آمد
 بیدار نشدند تر بر سر چو بند
 که با خود نوایست یکدیگر گاهی
 که رفتن فیض فصل از روی دست
 بچون بخت کاو آمد بیدار
 بچونی و بخت از یکدیگر به
 بیدار آمد سر از خشک و لا غیر
 بسان سزاه از باک خور و نه
 که دل زان وقت بروی دیده
 بران سجد و کردش سر بر خشت
 از بیدار دل تعبیر آن خواب
 و اسم کرده و اهم خیالت
 بخزاعاض ند ببری ندارد
 ز رو کار یوسف پرده برداش
 که در جل و فانی خرده داشت
 و این از غوص این دریا که بیدار
 و ز تعبیر خوابت آورم باز

بکفکافون خواهی جدت از من
مرچشم خرد زان طظمه کورست
روان شد جانب زندان جوهر
بکفکافا و خوشه مهر دو سال اند
چو باشد خوشه سبز و کا و فریه
چو باشد خوشه خند و کا و لاغز
نخستین سالهای هفتگان
سرمه عالم نعت پر بر آید
که نعمت های پیشین خورده کرده
بنار در آسمان ابر عطا یس
ز عشرت مالداران دست دارند
چنان نان کم شود بزوان داران
جو انم در این سخن بشنید و بگفت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت
بکفکاف خرد و یوسف بیاور
سخن کرد و آن از نکتات آن
جواز دلبر سخن شاید شنیدن

چه بهتر کور را از چشم روشن
که از استن این راز دور است
یوسف حال خوابش به بیان کرد
باوصاف خودش و صفات حال اند
بود از قوی مسالت خبر ده
بود از سال تنگت قصه آور
بود باران و آب و گشت و در اند
وزان پس هفت سال دیگر آید
ز تنگی جان خلق آزاده کرده
نه روید از زمین شاخ کبابی
ز تنگی تنگ دستمان جان سپارند
که گوید آدمی نان و دهد جان
حریف بزم شاه داد گرفت
دل شاه از دش چون غنچه شکفت
کز و به کرد و دم این نکته باور
و لی که خود بگوید و خوشتر است
چرا از هر دو این مایه شنیدن

و کرباره بر زندان شد روانه
 که ای سرور ریاض قدس بجزم
 خرام آن شویدین روی دلارکا
 بکفتا من چه ایم سوی شاهی
 بر زندان سالها مجوس کردست
 اگر خواهد که من بیرون زهم پاس
 که آنانی که چون رویم بدیدند
 بکجا چون ثریا با هم آیند
 که جرم من چه بود از من چه دیدند
 بود کین سرشود بر شاه روشن
 مرا پیشه گناه اندیش که بخت
 در آن خانه خیانت نامد از من
 مرا به کوز نم نقب خرایین
 جوانمرد این سخن چون گفتا
 که پیش شاه بکسج گشتند
 چوره کرده اند در بزم شه آن جمع
 کزان شمع حرم جان چه دیدند

ببرد این مژده سوی آن یکانه
 سوی بستان سرای شاه نه کام
 و پیار این کل آن پستان سزار
 که چون من بی کسی بی کنای
 ز آثار کرم مایوس کردست
 ازین غنجانه که اول بفرمای
 رحمت در رحم کفها بریدند
 نقاب از کار من روشن گشتند
 چرا زخم سوی زندان کشیدند
 که پاکت از خیانت و من من
 در این شه خیانت پیشگفت
 بجز صدق و امانت نامد از من
 که باشم و در فرش خانه خایین
 زمان مهر را کردند آگاه
 همه پروانه ان شمع گشتند
 زبان آتشین بکشد چون شمع
 که بروی تیغ بزم نامی کشیدند

در رویش در بهار باغ بودید
بتی کا زار باشد برتش گل
کله کش نیست تاب باو بشکیر
زنان گفتند کای شاه جوان
زیوسف ما بجز باکی ندیدیم
نباشد در صدق گوهر خان پاک
ز لیاخا بودیسه آنجا نشسته
زیستانهای پنهان زیر پرده
فروع رستیش از جان علم فر
بجرم خویش کرد اقرار مطلق
بمقتضایست یوسف را کنای
نخست اورا بوصول خویش خواندم
بزدان ایستهای من افتاد
غم من چون گذشت از دست و نایست
جغایسی که رسید اورا ز جانی
هر احسان کاید از شاه نگو کار
چو شاه این نکته سنجیده بشند

چراره سوی زندانش نمودید
که از دانا سزد بر کردنش غل
پایش چون نهد جزاب بجزیر
تو فرخنده فرهم تیج و هم تخت
بجز عز و شرفا که ندیدیم
که بود از نعمت آن جان جهان پاک
زبان از کذب و جان از کید بسته
ریاضتهای عشقش پاک کرده
چو صبح رستین از صدق دم
بر آمد ز صدای حصوص الطبق
منم در عشق او کم کرده راهی
چو کام من نداد از پیش را ندیم
وزان نماند از غمهای من افتاد
بجالش کرد حال من سر است
کنون واجب بود از تلافی
بصد خندان بود یوسف سزاوار
چو کل شکفت و چون نچرخد برید

اشبارت کز دندانش آرند	بدان خرم سر استانش آرند
زبان لطف بکبر کیت خندان	کل خندان بیستان بد که زندان
بملک جان بود شاه نگو بخت	مقام شه نشاید جز بخت

ببرون آمدن چشم خدایم از دره ان و کز من و این
 پادشاه سرور و دولت ستم ز من و پادشاهان این

دیرین دیر کهن رسمت دیرین	که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خوردن ماه طفلی در رحم خون	که آید بار خنی چون ماه بسرون
بساختی که بیند لعل در سنگ	که خورشید و خنانش و مهرنگ
شب یوسف چو بگذشت از درگاه	طلوع صبح کردش کار سازی
چو شد کوه کران بر جانش اندوه	بر آمد آفتابش از پس کوه
پس تعظیم و اکرام وی از شاه	خطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایوان شنه خورشید او زدند	بمیدانی زهر جانب و دوشنگ
دور رویه تا بر زندان ایستادند	تجملهای خود را عسر خرد دادند
چه از زرین کمر کشش غلامان	همه در خلق ز کشش خرامان
چه از چایک سواران سپاهی	تا زمر کمان با هم مباحی
چه از خورشید پیکر خوش نویان	بعبرانی و سربانی سرا بان
سران مصر سرور از شماره	نثار آور دو ان از مهر کناره

تسے دستان بایمہ ناری
چو سف شہ سخی سروروانہ
فراز مر کبے از پای تا فرق
بہر باطلہای مشک و عنبر
براه مرکب از می قشا ندند
چو آمد بارگاه شہ بیدار
خرو و اطلس سپای اندر خندش
بیالای خرو و اکون می رفت
ز زرب مقدش چون شہ جہریت
کشیدش در کسار خوشن تنک
بہلوی خودش بر تنش پشاد
مخت از خواب خود پر سید و پیر
وزان پس کردش از ہر باسول
چو ابے دلکش و مطبوع گفتش
در آفر گفت کین خوابی کہ دیدم
چہ سان تدبیر آن کردن تو انہم
بگفتا باید ایامم فراخے

کشاد ہر طرف جیب کساری
بجلقنمای خاص سروانہ
چو کوہی کشتہ در زرو کہ غرق
نہر سو بدرہای زرو کو ہر
کہ از انکہا سیسے می ماندند
فرو و آمد رخس تبر فکار
سپای انداز فرق افراختندش
بر اطلس چون بہ کردن ہمین وقت
ہاستقبال او چون تخت پشاد
چو سرو کلخ و شمشاد کلر تک
پیر شہسای خوش باوی سخن ماند
در آمد لعل نو کیشش بتقریر
پیر سبندش زہر کاری و باج
چنان کا مد از ان گفتن شکفتش
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
غم خلق جہان نورون تو انہم
کہ بروم بگفت در بر رخے

منادای

منادی کردی اندر هر دیار
 بناخن سنگ خارا را فراشند
 چو از دانه شود آگند خوشه
 سنانها خوشه رزان بسته برین
 چو کرده خوشه در خانه در کنه
 برد هر کس برای پیش تیره
 ولی هر کار را باید کفیله
 بدانش غایت آن کار دانند
 ز هر چیزی که در عالم توان یافت
 بجز تفویض کن تدبیر این کار
 چو شاه از وی بیدارین کار سازد
 سپه را بنده فرمان او کرد
 بجا خود بخت زر نشانندش
 چو پای بالای تخت زر نمادی
 چو رفتی بر مسیدان زایوان
 بهر جانب که طرف اندیشی بودی
 بگره کشور که بگدشتی سواره

که نبود خلق هر گشت کارس
 ز هر خوی فشانان دانه پاشند
 ننداشتس همچنان از بهر گوشه
 که باشد بر رخ خصمان سنان برین
 بیاید روز کار قطع و تنگ
 بقدر حاجت خو زبان زبیره
 که از دانش بود با وی وسیله
 چو داند کار را کردن تو اند
 چون دانما کفیله کم توان یافت
 که ناید دیگری چون من بیدار
 بملک مصر و ادش سرفراز
 زمین را عرض میدان او کرد
 بصد عزت عزیز مصر خوانندش
 جحانی زیر تختش سر نهماوی
 رسیدی بانگ چاو شان کیوان
 جنبیدتس هزارش پیش روی
 برون بودی سپاسش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بخت
 عزیز مصر را دولت ز بون کشت
 دلش طاقت نیاورد این خلل را
 زین خاروی در دیوار غم کرد
 نه از جاه عزیزش خانه آباد
 فلک که دیر مهر و زود کین است
 یکی را بگردد چون خور بر افلاک
 خوش آن دانا به کاری و بار
 نه از اقبال او گردن غم از د

بقدر این بلندری از چندی
 لولای حشمت او سر نگون کشت
 بزودی شد هفت پیر اصل را
 ز بار بحر یوسف پشت خم کرد
 نه از آندوه یوسف خاطر آزاد
 دین حرمان سر کاروی است
 یکی را بفکنند چون سایه بر خاک
 که از کارش نگیرد اعتبار
 نه از اوبار او جانش که از د

در شرح حال نجفیه از کاتبان بزرگواران کتب است
 ملایستم برود و بسوی کتب محبت سرف

دلی که ز لبری ناشاد باشد
 غم دیگر بگیرد و دامن او
 اگر که در جهاد بیای اندوه
 از غم دامن او تر نکرد
 و کچسین طرب سازد زمانه
 فرو چندان چشمن طرب روی

ز مهر شادی و غم آزاد باشد
 نکرده شادی پسر امن او
 براردمو جفا غمی چه چون کوه
 ز آندوه بی که دارد بر نکرد
 و هر زویش سله جاودانه
 نخواهد کم غم خود یک رموی

از نجف

زینجا بود مرغ محنت آنکس
 در آن روزی که دولت یار بود^ش
 عزیزش بود هر سر سایه کس
 همه اسباب عزت جمع میشد
 غم یوسف ز جان او نمی رفت
 درین وقتی که رفت از سر عزیزش
 خیال روی یوسف یار او بود
 بیارکش روی درو بر آنه کرد
 نه بخورد از فراق او نه سخت
 خوش آن که بخت بر فردا بود
 دلی نسل یار از حرمان دیدار
 ازان دولت چو بختم ساخت محرم
 بشب پنهان بزندان بروی راه
 بروزم زنگ غم ازان دود کما
 منم امروز اینها دور ماند
 نذرم رو کس در دل خیالی
 خیالش کرد و چون زنده مانم

چنان چون خانه مرغان پرو^ش
 حرم خانه چون گلزار بودش
 نسا لے بود و عیاشیایه پرور
 رخی افروخته چون شمع میشد
 حدیثش از زبان او نمی رفت
 مانند اسباب دولت هیچ چیزش
 اینس خاطر افکار او بود
 وطن در کج محنت خانه کرد
 ز دیده خون همی بارید و کفایت
 یکسر ادرن بیار بودم
 جمالش دیدمی هر روز صد بار
 برندان کردمش منگوم و محوم
 تماشا کردمی آن روی چون ماه
 در و دیوار آن منسرل که بود
 بدل بخسبتن زنجور مانند
 وزان خالی نیم در هیچ حال
 که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث دوا می کند
 چو مداه دایم دود آتش
 زخورشید حوادث هیچ گاهی
 نبود آن چتر کشن بالای سر بود
 خنکش را کران مانع گشتی
 زمرگان دم بدم خوناب میرفت
 چو بود از تاب دل سوزان باش
 نمی شد از رخ آن خونابه کوی
 چو زان خونابه رخ زانگاه کردی
 بزوی کارناوردی دم نقد
 سکه کنان بناض روی کلکوان
 زمرخی هر یکی بودی دوا سیت
 کهی سیندهی دل می خورشید
 بجز در بر سر زانو کف دست
 بهر دست یعنی در خود من
 چو باشد آفتاوری یار
 بدل همچون صنوبر کوفتی مشت

زاه آتش بهر و ماه سینه
 بفرق بر شدی چتر سیاهش
 نبود غمی بستر از آن چترش پهای
 فلک را از خدنگ او سپرد
 رضدوق فلک بر آن گذشتی
 مگو خوناب خون تاب میرفت
 مره می یخست آبی بر لب او
 کز آن خونابه بودش سرخ روی
 بدل عقد جنت تازه کردی
 بستر خون جگر کابین آن عقد
 چشم خود گشت دخی چشمها خون
 نوشتی از غمش خط نجاست
 زبان جرفش جانان می تراشد
 سمن را رنگ نیلو فرهی است
 کز او خورشید شد نیلو فرم من
 مرا نبود به از نیلو فری کار
 بسان بشکر خاییدی انگشت

نقش که بر نگار بر آید
 ز انکستان خونین فامه رو
 و درون نامہ حرف غم شتی
 ولی زان نامہ هرگز دانست
 و او ان سال کا روی این
 عوانی تروکت از جوج برس
 برآمد صفت شب حکامه حسد
 که زان کت زان از ترقدر
 نباشد یاد میری ز اورین باجم
 سیاهی راسته کل ز زکشت
 بشادی ز این طاق کچ این
 جو ماتم دارکت از نامیدی
 ز چندستان مکر و دوش موند
 بر در تازه چون گل خندان
 ز نازان چمن که افندی
 نه اردوسین بجر کهن یاد
 ولی که یاد بود در نمودیر

نگارین کت ز انکت افکار
 ز کافوری کف ضو نامہ رو
 برون بین حرف خرم کشتی
 نکواندی و لبر نموت توش
 بهجران ریخ و تیماروی این
 برکت شیر ندمه و خورشید
 بمشکستان کافور بارید
 بجای زانخ ندوم اشیا
 که این سنا بوم کسیر فانی
 ز زکس زار چمنس یا سین
 یرو پویشش ششم جهان
 جوارفت از سیای در سفیدی
 که با کار عهد و باز کونه
 شک در صفی زرش افناد
 فسادن کسیری ناز و رور
 که کیر و آب چمن فی خندان
 رخ چون آب برص محمود

سهی سروش زبانه یقین خرم شد
نه سرفی پای بواریخت و او
درین غدیج فاک از خون مرو
پشت خم از ان بودی پر
بسر روی و ران و ران مرو
معطل کردن از طوق صرع
تی از طهای طلش ووش
بیر بپلوار فانس بیا لین
بهر یوفش از کاب بستر
بیاد او زیر روی خستش
وزین محنت گران یک کفتم
ز فتنی غر یوف بز بانس
وران وقتی کنج سم و زروا
ز هر کس قصه یوف شنید
و بانس با جوج از کهر پر
بدر خستش که بودش کار بوس
پیشین فامه میگفت خرسند

سرسن چون طقمه هر قدم شد
بزم وصل چون حلقه بیرون
چو شد سر باده بیابان کم
که خست کم شن مر باده خون
سرسن ز افستی بانس ظفال
معرا عارض از زلف رقع
سک از و انهای کوهرش کن
عذار نازکش را خست باین
به از محمد سر پر بود کتر
هرع بانس بود از مبتس
بدر خستش کو هر صد نکته ستم
بنودی غیر او آرام بانس
هزاران حقمه پر دور و کهر در
بپایش کنج سیم و زر کشید
لبالبا خستی از کهر دور
شده سیم و زر کوهر تهی دست
رون از لیف خرماند کز بند

خبر کو بیان از یوسف لب بستند
 گذشت آن کز لب هر صاحب
 بران شد تا ز بی قوتی رهبران
 که چون افتد کذر کاس بر آتش
 زهی پجاره آن از پا افتاده
 ز خوان وصل جانان بازمانده
 چه باشد قوتی از بلوی یارش
 گهی یاید از وی زار کو کویید
 چه پندره روی بره کندی
 بیوسد پای او کز شهر بارت
 و کز سلطاننش از راهی سواره
 شود فرم بجاک کرد در آتش

پس ز لوی خاموشی تشنه شدند
 ز یوسف یافتی قوت ز ره کوش
 کند بر راه یوسف خانه ساز
 پذیرد قوت از آواز سپاس
 ز نام اختیار از دست داده
 لوی عیش او ناساز مانده
 ییابد قوتی از پکت دیارش
 که از مرغی تشنهش بازجوید
 برویش از ره غنبت غبار می
 بشوید کرد او کوزان دیار است
 براید نبودش تاب نظاره
 نشیند خوش با آواز سپاهش

آسمان زلفی بر سر راه چرخ و چرخانی در پیش
 تار زلفی کوش و آواز ز پیشانی چرخ

ز لجنزار تنهای جو جان کاست
 بدو کردند نه بست حواله
 چو کرد در از جویایه ناله غاز

براه یوسف از بی خانه خوات
 چو موسی تار پر فریاد و ناله
 جد بر خاستی از هر فی آواز

چو از بحر آتش اند روی گرفتی
در آن لیبت بود افتادسته
ولی ز ذوق عشقش چون از
بر آخر دشت پوسف دیوزاد
تک آفر ابلق چون سپنج فروز
زنور و ظلمت اند روی نشاند
که بر خوشه سپنج از دم او
بهرش مال بسته از زر
بزم هم چو سبک خار جستی
اگر لغش بریدی در تک و دو
کدشتی در شکارستان بخت
گر نش پیدان شدی از غارتش
اگر کردش ز بازو پیش پیدی
بر او ارسند بر قطر از خوی
بخوش فتن در اکلش بودین
چو سنجی بود از کوهر روانه
بر آخر کردی رام و فروتن

ز آتش شعله در ره نه گرفتی
چو صیدی تیر با گردش نشسته
بر و هر تیر کو سیه بنشکر بود
سپهر اندازه کردون تمامه
ز شب بسته مهران و صلا روز
برابر چون شب در روز زمانه
شکن در کاسه براریم او
رسم اخر ز نشان سمر
ز هر ماه نوش سیاره جستی
بجرح اندر نشستی چون نه نو
پران اینهلوی سپر چون تیر
بیک جستن بریدی گرم چون بر
بد با اصرصر کی رسیدی
نیدی چکس یک قطر ازوی
چو آن کرده آمدن از قطر سیل
بری ز سبب ما تا زیان
گرفتی خدش کردون بگردان

بدایش رود و روی بان بر	بسط ماه آب از چشمه خور
مهیا ساخته در هر شب با کلاه	جوش از سبیل و ز کبکشان کلاه
از ششمه دار شب مه و سال	بی جو که میش آمد غریبال
از سه رده بجه فوان مرغان کز	که تا سنا ز جوش چون روانه
دو پیکر بود از زینش مثالی	که کابک هر طرف تا بان طالی
چو یوسف در کائنات پای کرد	چو ماه آمد ز روی سگای کرد
کشیدی زیر ران او صلی	که رفتی هر طرف از صوفی صلی
بهر جا هر که کشیدی صلیش	بنودی حاجت کوس حلین
شستابان سوزان شام	چو سیاره در ماه آمد ندید
ز لجا نیز چون آنرا کشیدی	از آن فی بت خود بیرون
بجرت بر سر راهش نشستی	خروشان بر کذر کاهش نشستی
چو بی یوسف کشیدی خلی	بطلش کو دکان گردند آگاه
که انیک در رسید راه یوسف	بر وی بنک مهر و ماه یوسف
ز لجا گفتی از یوسف در اینان	معنی یامش از ای نازنینان
دل زین طراپسندید و غم	که ناید بوی یوسف در دماغم
بجز منزل که آن دلدار کرد	چنان بر ناله تا تا کرد
بهر محل که آن جانان کشیدی	تیممش در میان جان کشیدی

چو یوسف رسید باروی
 بگفتندی که از یوسف خبر
 بگفتی در فریب من مگوئید
 تی نشناس ملک جان توان
 نیش بلوغ چار تازه ساز
 چو چار تازه کی همراه کرد
 چو روی کوش آن حیران مجو
 ز روی افغان که سن عمر دویم
 بنامش بشی از نیم تاب دوری
 ز جانان تا یکی مجو رہا شوم
 بگفتی این و بهوش او فایه
 ز جام بنجودی از دست رفتی
 دران نیجا بودم از جان ما
 برین دستور بودی روز کار ما

کز این دور دل افتادوی سگویی
 درین قوم از قدوم او اثر
 قدوم دوست ازین میسود
 قدومش را کی بهمان توان
 نه تنها جان جهان تازه ساز
 از ان جان تازه کن گاه کرد
 ز چاووشان صدای دور رسو
 بعد محنت درین دوری صوم
 بخونم دور برالا از ضروری
 جان بهتر که ز خود دور باشم
 ز خود که فراموش او فایه
 چنان بخود ما آن بی رفتی
 و میدی فایه افغان و
 نمودی سیر ازینش کار و بار ما

زین سخن براه یوسف و انکساف تا بین و بعد بخانه
 آمدن و دست نشکنی و ایماجه ایضا آوردن

قرابه حوصله است عت

هزار دعاتی بیدل قناعت

دو دم نبود یک مطلوبش آرام
 چو یاد بوی گل خواهد که بپند
 زینجا کرد بعد از ره نشینی
 شبی سر پیش آن تب بزمین
 بگفت ای قبله جانم جمالت
 ترا عریست که جان می پرستم
 بچشم خود به بیان رسوایم را
 ز یوسف چند باشم مانند مجنون
 مرا در هیچ وقت و مقامی
 بده کام مرا چون می توانی
 درین جان ختم پسند چندین
 چه عرست این که نابون ازین
 همی گفت این در بر خاک می کرد
 چو شاه خور بخت خاور آمد
 برون ازینجا چون کداس
 برسم داد خواهان داد برداشت
 ز بس بر آسمان می شد زهر سوس
 بهردم در طلب برتر نند کام
 چه پند روی گل خواهد که چسند
 هوای دولت دیدار پستی
 که عمری در پرستش کارش این بود
 سر من در عبادت پایمال
 بردن شد که پیش زدستم
 بچشم بازده بینایم را
 بد چشم که رویش بنم از دور
 بجز دیدار یوسف نیست کام
 چو دای کام من دیگر بود ای
 بدین بد بختیم پسند چندین
 ره نابو و همودن ازین به
 زکریه خاک را نمانک می کرد
 صیبل ابلق یوسف بر آمد
 گرفت از راه یوسف تنگنای
 نزل نامه زجان فریاد برداشت
 نقر جاوشان طسره قوا کوی

ز بس بر گوشماے ز زہر جان
 کس از غوغا بحال او نینقاد
 ز تو میدی دل صد پارہ شسته
 ز درد دل فغان بیکردومی رفته
 بخت خانه خود چون پی آورد
 بر پیش آوردان سنگین صنم را
 کہ ای سنگ بسوی غرور جاسم
 شد از تو راه بختم تنک بر دل
 بر پیش روی تو چون بجدہ بروم
 بگریه از تو هر کاسے کہ جستم
 تو سنگ خواهم از تنک تو رستن
 بگفت این پس بزخم سنگ ظاہرہ
 چو شکتش بجالاکوی جسته
 ز غفلت شکستن چون پیرودا
 تفرع کرد و رو بر خاک مالید
 کہ ای عشق ترا از زیر دستمان
 اگر فی عشق تو برست فتادی

صیل مکیان راہ پیمای
 بحال شد کہ آنرا کس میناید
 ز کوی فرمے آوارہ کشته
 زاہ آتش نشان می کردومی رفته
 دو صد شعلہ یک مشت فی آورد
 زبان بکشتاد تسکین الم را
 بہر راہی کہ باہم سنگ راسم
 سزد کہ از تو کوہم سنگ بر دل
 بہر راہ و بال خود سپردم
 ز کام ہر دو عالم دست شستم
 بسنگی کوہ قدرت شکستن
 خلیل آسا شکستن بارہ بارہ
 بجار کشان شکست آہدستی
 بآب چشم و خون دل وضو حنست
 بدر گاہ خدای پاک نالید
 بتان و سکران و بت پرستان
 بہ پیشت کسی کے سرنہادی

دل تیکر مبر خود سراسر اش
 کس پیش بت افتاده بست
 اگر رو در بت آورم خدا یا
 بلطف خود جفای من بیامرز
 ز بس راه خطا پیمایم زمین
 چون کرد خطا از من نشاندی
 بود و دل فایغ از داغ تانسف
 چو بر گشت از ره بر مصر بان شاه
 که پاک آنکوشه راست بنده
 بفرق بند مسکین محتاج
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
 بجا بکف کاین سبج فوایز
 بخدوت فائده خاص من آور
 که تا یک شمس از خالش پیرسم
 کزان سبج چون شور و شغف کرد
 کرش در روی نه دامن سیر بشد
 دو صد جان خاک یا بنده شاهی

و زانش افکنی در بت تراستی
 که کوید بت پرست ایزد پرست
 بان بر خود جف کردم خدا یا
 خطا کردم خطای من بیامرز
 ستاندی که هر پیمای از من
 بمن ده باز آنچه از من ستاندی
 بچشم لاله از باغ یوسف
 گرفت افغان گمان بازش بر راه
 ز نزل و عجز کرش بر فکنده
 نسا از غر خاچه روی تاج
 برفت از نیست آن موش یوسف
 که برد از جان من تاب تو از
 بچو لان گاه اخلاص من آور
 و زین او بار و آقبالش پیرسم
 عجب ماندم که تاثیر عجب کرد
 کلامش را کی این تاثیر باشد
 که در باید تا سه یا نکا هی

فروغ صبح صادق داد فزایان
شود هر صبح صادق را بتاسیر
نه چون شبان دور این زمانه
زهر ظالم که یک دینار رنگ است
ز دینار و زرش صد خرچ میوت

مفرد قصه کم کرده باهان
مفرد راه دهد پادشاهش تزدیر
که سینه چون بند بهر زربان
و که زودست صد کس بر سنگ است
تظلم کردن از وی مهره گوشت

آدمی زینان یوسف علی است هم در میان
خوشتره و نینیه خود با نر یا نین

از آن خوشتره پیش عاشق
بخند نگاه زار کشن بار یابد
به پیش او نشیند باز گوید
زلف غایب چه چون رست یوسف
در آمد حاجب از در کای یکانه
ستاده بر دربانک آن زنج
مرا گفت که باوی پیش همراه
بگفت حاجت او را روا کن
بگفت او زیت نان سان کو تا پیش
بگفت حاجتش ده تاورا آید

که کرد دیار بنک اندیش عاشق
ز بار کس ضمیمه بی آزار یا بند
حکایت های دیرین باز گوید
بجلو نگاه خود بنشت یوسف
بخوی نیک در عالم فزاید
که در ره مرکب بر آشد عثمان کبر
بهما همه رسانش تا بدرگاه
اگر در پیش هست از او واکن
که با من باز گوید حاجت خویش
حجاب زغال خود هم فرو کشاید

چو رخصت یافت همچون دره
 چو گل خندان شد چون ^{بگفت} بگفت
 ز بس خندیدنش بوسف عجب کرد
 بگفت آنم که چون روی تو دیدم
 فشانوم کنج کوهر در بسایت
 جوانی دغمت بر باد دادم
 گرفتی شاهد ملک اندر انوش
 چو یوسف زین سخن داشت گوئیست
 بگفت ای زینجا این چه حالت
 چو یوسف گفت باوی ای زینجا
 شراب پنجدوی زد از دلش جوش
 چو باز از پنجدوی آمد بخود باز
 بگفت که جو اینی و جمالت
 بگفتم چرا شد سرو نازت
 بگفت چشم تو بی نور چو نشت
 بگفتا که ز روی می که بودت
 بگفت از حسن تو هر سخن براند

در آمد شادمان در خلوت محاسن
 دهان پر خنده بر یوسف دعا
 زوی نام و نشان وی طلب کرد
 ترا از جمله عالم برگزیدم
 دل و جان وقف کردم بر تو
 بدین پیری که می بینم فقام
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 زخم کرد بروی زار بگریست
 چرا حالت بدینسان ^{گشت} و رو باست
 فتاد از پازنجانان زینجا
 برنت از لذت آوازش از بهوش
 حکایت کرد باوی یوسف آغاز
 بگفت از دست شده دور از بهشت
 بگفت از بار بجران که داشت
 بگفت از بس که بی تو غرق ^{گشت} غم
 بفرق آن تیغ دیدمی که بودت
 ز وصف بر سر من کوهر افشاند

روز را نشان پایش کردم
سنا دم تلخ صحت بر سر او
نماند از نسیم و زهر چسبندگی بدستم
بلقفا حاجت تو چیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانم
اگر ضامن شوی آنرا بسو کند
ذکر نی لب ز شرح آن به بندم
قسم گفتا بان کان فتوت
گفتش الله و ریحان و میوهش
که هر حاجت که امروز از تو دانم
بگفت اول جمالت و جوانی
دگر چشمی که بدار تو بیدم
بچیناید لب یوسف نظارا
جمال مرده اش از تنگی داد
بجوی رفت باز آورد آبش
رکافورش بر آمد مشک تا تار
سپدی شد مشکین طره اش

بگو هر پیشش با دانش کردم
گرفتم افسر از خاک در او
کنون دل کنج عشق اینم که استم
ضمان حاجت تو کبیت امروز
خو اتمم جز تو حاجت را رضامانی
بشرح آن شایم از زبان بسد
غم و درود که بر خود پسندم
بان معمار ارکان نبوت
لباس خلعت از یزدان بهیشت
رو سازم بزودی که تو دانم
بدان گونه که خود دیدی و دانم
کللی زبان رخسار تو چسبم
روان کرد از دو لب آب بقارا
رضش را خلعت فرزندگی داد
وزان شد تازان کلزار شبایش
رضیحی ز آشکارا شد شب تار
در آمد در سواد ز کشتش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت
 جوانی پریش را گشت باله
 جمالش را سرو کار در گشت
 و کرده یوسف اش گفت ای کونک
 مرادی نیست کفایتی از بنم
 برو ز اندر تهای تو باشم
 قدم در سایه سرو بلندت
 بگشت خود که بفرموده است و دیگر
 چو یوسف این تمنا کرده از او گشت
 نظیر غریب بود اش انتظار می
 میان خواست چیران بود نام تو
 پیام آورد کی شاه شرفناک
 که ما عجز زینجا را چو بدیم
 رموج انگیزی آن عجز کوشش
 دلش از تیغ نو میدی نخستم
 تو هم عقدش کن جاوید پیوند
 بنین مرجمت بانی نظر تا

شکیخ از نقره خامش برون رفت
 پس از چهل سالگی شد بزده ساله
 ز غمده شتر هم پشتر شد
 مرادی دیگر گشت که است بر کوی
 که در خلوت که وصلت نشینم
 بشب رو بر کف پای تو باشم
 شکر چنم ز لعل نوش خندت
 و هم ای چشمه سار حجت هم
 و همان سر پیش افکنده خاشاک
 جوانی او نهی گفتی نه آری
 که آواز پر جبریل برخواست
 سلامت برساند از دی پاک
 بتو عرض نیاز او شنیدیم
 در آمد بجزش یش بجزش
 بتو بالای عشقش عقد بستم
 که بکشاید بان از کار او بند
 شود زاینده زان عقدت که هر تا

کناج کردن نیوی زینجا یا مرضی استغله و وفا کردن

چو فرمان یافت بر صف از خدایند
 اساس انداخت چشمتی ضرورت
 شمشیر معروضه مران ملک را خوانند
 بقانون ظلم و دین بقیه بخت
 زینجا را بعقد خود در آورند
 نشان بر زنده تا با ما می
 برسم سعادت یوسف با خاتم
 زینجا را بر پیش ساخت و لستاد
 پرستاران همه پیش روی بودند
 خروشان از جمال لغیر پیش
 چو پای وهوی مردم قیام
 عروس مه نقاب بغیرین بست
 بغیروزی برین فیروزه طارم
 فلک عقد ثریا ز بر آویخت
 جهمانز اشعرب شد پرده راز

که بند و باز لنگا عقد و پیوند
 نماد اسباب پیش اندر میان
 بخت عز و صدر جاه پیشانند
 بر این جمیل و صورت خوب
 بعقد خویش یک تا گوهر آورد
 مبارک باد کوشاه و سپاهی
 مجلس حاضران عذر با خواست
 بجلوت خانه فاش فرستاد
 سرو اسر همه پیش کشیدند
 بزرگش جامه داد و بند پیش
 بمنظر لگام خود زده هر کسی کام
 ز زلفش ان پرده بر روی پیش
 چراغ آفرود کیتی شد از انجم
 شفق یا قوت تر با گوهر میخست
 در ان پرده جهانی پرده پرواز

بجلوت حرمان با هم تشنه
 زینجا منتظر در پرده خاص
 که این تشنه که بر لب آب دیده
 شود زین تشنگی سیراب یانه
 کسی پر آب چشمش ز اشک ساق
 کسی گفتش که من باور ندارم
 کسی گفتش که نطف دوست هست
 ازین اندیشه خاطر در کشش
 زنا که دید که در پرده بر خاست
 زینجا را نظر چون بروی افتاد
 برون برد از خودش اثر آن
 چو یوسف آن محبت پیش دید
 ز رحمت جایی بر تخت زین کرد
 بر بوی خود بهوش آورد بازش
 بان روی که زوی بست دید
 چو چشم انداخت روی دید زینا
 چو روی جویدین مطبوع و مقبول
 بروی غیر مشکین پرده بستند
 دل او در طشش در پرده رقص
 به پهلویت باد خواب دیده است
 نشینند از لاش این تب یانه
 کسی پر خون ز بیم نام برادی
 که کرد خوش بدین سان نوک
 ز لطف دوست نو میدی حراست
 کسی خوشش آنجا گاه ناخوش
 می بی پرده منزل بسیار است
 تماشای و پیش پی در پی افتاد
 ز نور خود ظلام سایه شد دور
 ز دیدار خود آن بهوشش دید
 که ز خوشی بالین شش کرد
 بر پداری کشید از خواب نازش
 وز روی بود عمر دل رسید
 بسان نقش چمن بر دو دیبا
 ز حسن پیشش شاطره مغزول

بجلوت حرمان با هم تشنه
 زینجا منتظر در پرده خاص
 که این تشنه که بر لب آب دیده
 شود زین تشنگی سیراب یانه
 کسی پر آب چشمش ز اشک ساق
 کسی گفتش که من باور ندارم
 کسی گفتش که نطف دوست هست
 ازین اندیشه خاطر در کشش
 زنا که دید که در پرده بر خاست
 زینجا را نظر چون بروی افتاد
 برون برد از خودش اثر آن
 چو یوسف آن محبت پیش دید
 ز رحمت جایی بر تخت زین کرد
 بر بوی خود بهوش آورد بازش
 بان روی که زوی بست دید
 چو چشم انداخت روی دید زینا
 چو روی جویدین مطبوع و مقبول

نظر چون پند بر دیدن قرار
 بلب پوشیده شیرین شکستن را
 بود از بر آن و خنجه مهمان
 از آن بود که اول بوسه را
 تک چون شور نشویش بیشتر که
 زیر آن مگر نابرده به چینی
 میان سیر طلب را چنگ و
 نهاد پیش آن سرد کل اندام
 نه عازین برده سوی حقه و
 کلمه حقه از یاقوت تر خست
 یکسنگ کلام بود در حقه تنگ
 چو قیاس بر کش اول تو سنی کرد
 بنا که شتر ز غوات از هوا
 سه اول خرق و آخر با هوشی
 دو چشم از دو کلین بر زمین
 یکی شکفته و دیگر شکفته
 چو یوسف کو بر تا سفته را در پیر

عنان کش شد سوی بوسه کش
 بدندان کند عنایت ترش را
 دلب بر خوان وصل و عکله
 که بر خوان از رنگ به باشد
 و وساعده در میان او طر کرد
 نشانی یافت از نیای کجی
 از آن کج که روح که در است
 متقل قصه از نفس و فام
 نه عیان برده فعلن از سنگی
 کشاوش قفل و در روی کو بر اند
 ز بس اندن شد عاقبت لبک
 در آخر ترک های و می کرد
 بسیم بر که سرور از پی
 برون آمد بجای ویش حفت
 ز باد صبح دم با هم بسید
 نهفته ناشکفته در شکفته
 نه با غل غم شکفته را چید

برو وقت این که ما سفت چو
 بنفای چون خیزم کس بدیت
 براه چاه از جبهه تیرنگ بود
 بطنی او در کعبه خاست وین بود
 بس طمحه حرکت کرده بودی
 از کس شستم این نقد را پاس
 بجهاد که نقد امانت
 این
 دو صد بار از صبح بخم خوردم
 چه بوسه این سخن را زان
 برو وقت ای جان از حسین
 بگفت آرزوی معذوره میداد
 بدل شوقی که پایانی نبودش
 ترا شکلی بدین خوبی گویست
 شکیبای نبود از تو خد من
 بجرم که کمال خوش سیره

کل با دست کف چون مانده
 ولی او غنچه باغ نخبیدت
 وقت کام زانی است که بود
 ز تو نام و نشانی پرسیدم
 بمن این نقد را سپرده بودی
 نزد کوه هر کس نوک کاس
 که گوته مانده از دست خجاست
 بیوفی آفتی کس کردم
 ششده زده از آن مهر بر مهر
 نیانی بی آنجه مجتبی این پس
 که من بودم ز درد عاقبتی زار
 بجان در در که در مانین نمود
 که هر دم فراید شود و پست
 بکن و امان عفو بر بد من
 کی معشوق باطن سست و

غلبه کردن نیست یو بزنی و بنا کردن در خانه بر سر زنی

بصدق اکس که زود عاشقی کا
که آمد در صراحت عشق تصادق
ز اینجا با هو صدقی بود در عشق
بطلبی چون به لغت باز بوی
پی باز بر چو کروی چاره ساز
دو لغت را که پیش هم نشاندی
چو دست چرخ دست است داشت
در آن خوابی که دید از بخت بد
هر ای ملک خود از دل بد کرد
ز شمر خود به شهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد
به پسر در تمنای وی افتاد
پس از پسر که بینا و جوان شد
وز آن پسر در هوای پست تابان
چو قصدش بود پیرون از نماند
دل یوسف بهر شش ندان کرد
چنان ز در راه دل آن فریبش

بعفوقی را به آخرش نام
که نامد بر شش معفوق عاشق
که کس عجز خود فرسود در عشق
بشیرین لعنتان و مساز بوی
بنودی با پیش جز عشق باز
یکی عاشق یکی شوق خواندی
ره و رسم نشستن خاست داشت
بدام عشق یوسف شد گرفتار
بملک مصر آهنگ سفر کرد
نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
با امید وصال او بسر برد
بگوری در تماشای او افتاد
بهر روی آن جان جمان شد
بدل قید و فایش ریت با ریت
در آخر کرد در یوسف سر ریت
که می آید از آن دل که میشنوم
که یک ساعت نبود از وی پیش

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی
 زین گشت طرب را آب دای
 ز یوسف بر زینجا پرده بشکافت
 چنان خویشید بروی اشکم کرد
 بلی بر بونه عشق مجاز است
 چون خویشید حقیقت گشت طالع
 گشتشماهی حقیقت روی او
 شبی از چنگ یوسف شد کزیران
 چو ز دست از قفاد دامن او
 تو زینجا گفت من بر تن تو
 تو هم پیراهنم اکنون در روی
 درین کار از تفاوت بی هر اسم
 چو یوسف روی او در بندگی یزد
 بنام او ز زر کاشانه ساخت
 چو کاخی آسمان فیروزه خشتی
 پراز نقش و نگار از زمین سقفه
 ز در زماش تو زینجا تا ن
 لبش بر لب نهادی روی بر روی
 با لبش و میرم حاجت قنای
 ز نورشید حقیقت پر تویی یادت
 که یوسف را در و چون دزد کم کرد
 گدشتن عیور مانع کدوش
 نبوده پیش دیدن هیچ مانع
 ز هر چه ناگر برش بود بیکسخت
 خلاصت از واقفان و حیران
 ز دستش پاک بند پیراهن او
 دریدم پیش ازین پیراهن تو
 بر پا داشت گناه من رسید
 بر پیراهن دری را سب از اسم
 وزان نیت دلش را زندگی دید
 ز کاشانه عبادت خانه خست
 زمین از لطف و صنع او خستی
 همدگر بر و فکر و نظر و وقف
 ز در با قاصد دولت شنابان

ز عالی غزلباشین چشم بدو ر
ز نکلش سه اشخو برده مایه
و میده ز آب ملک نیک بخنان
بهر شافی ازان مرغان نشسته
میان خانه زده فرخنده خنقی
دو صدش بدیع انکبخت ازوی
ز نیچار گرفت از مهر دل دست
بدو گفت ای بانواع کرمت
در آن وقتی که بنوازدی غلامم
ز لعل و زری سرفی و زردی
کنو من هم بی شکر عطایت
دو دروشین پی شکر خدا
توانگر سستی بعد از فقیری
بچشم نور رفته نور و ادت
پس از عمری که زهر غم چشایدت
ز یغما هم توفیق آسپه
در آن خلوت برمی بویج مسند

مقوس طاقما چون ابروی مور
مجال ازوی درون خانه سایه
ز خلستان دیوارش در خنان
ولیکن از نو اعتقاد بسته
ز زر طتی ز لعل ناب خنقی
هر از آویزه در آویخت ازوی
نشاندش بر فراز تخت و نشست
مرا شرمند کرده تا قیامت
کرمت خانه کردی بنا م
هر آن نینت که امکان بود کرد
عبادت خانه کردم برایت
کز فداری بجز سوس عطای
جوانی داد بعد از ضعف پری
وزان بر رو در رحمت کشایدت
به تریاک وصال من رساندت
نشسته بر سر برپاوش هی
به وصل یوسف و فصل خودوند

خوب دیدن پسر مار و پسر وارث و نجات طالبین

زهی حسرت که ناکه نیک نبستی
 کشیده شاه در دولت در آنوقت
 ندیده خاطرش از غم بباری
 ز ناکه باد او باری بر آید
 در آید در ریاض وصل کشی
 زینجا چون ز یوسف کام دولت
 بدل خرم بخاطرش آدمی نیست
 تمامی نیست ایام وصالش
 پیای داد آن تکل بر دهند
 مرادی از جهان در دل بودش
 شبی بنهاد یوسف بر محراب
 پدر را دید با مادر نشسته
 ندان کردند گای فرزند دریا
 وفا خواهی بر آب و گل قدم نه
 چو یوسف یافت پدری از آن

کشد پانگاه وصل خستی
 کند انده بجز انرا فراموش
 بشاوی بگذرانند روزگاری
 سحوم بحسب کار می بر آید
 درخت آرزو را بشکند شاخ
 بوصل دایمش آرام دل نیست
 ز غمهای جهان آزادی نیست
 در آن دولت ز چل بگذشت نشان
 بسر فرزند بل فرزند فرزند
 که بر خوان اعل حاصل بودش
 به پدر ایشان در اهزن خواب
 پنج چون خور نقاب نور بسته
 کشد ایام دوری در شب تاب
 بهتر نگاه جان و دل قدم نه
 به پهلوی زینجا شد ز محراب

حدیث خواب را با وی بیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند
ولی ز بطور خود برون شد
قدم زین تنگمای آذربودشت
متاع انس ازین در پی فابرد
که ای حاجت روا می سمندان
بفرقم تاج اقبال نهادی
و لم یزین کشور فانی گرفتند
مرا تا فتح زمین را می بخورند
نکو کاران که راه دین گرفتند
برون آرا شمار و پاس نام
زینجا چون شنید این راز داری
یقین دوست گزوی این دعا
نیاید از گمان او خد نکس
قدم در گلبد زدی تیره و تنگ
همیگردانم دوری بر خاک
ز نشاوی طاق با اندوه غم جفت

وزان مقصود را بروی بیان کرد
بجانش تش مجوری افکند
باقیم بقاشبوش زبون شد
زه فحیت سر از ایز برداشت
بخراب بقا دست دعا برد
بس فرزند تارک بلندان
که هر کز پیم مقبل اندازد
زند پیری جهان داری گرفت
مشال شاهی ملک ابد بود
بقوب منزلت پیشین گرفتند
بقربت ایشان رسانم
بدل زخم ریشش سخت کاری
اثر کرد بزوی اشکارا
که در تاشیر آن افتد در نیکی
گشاد از یکد کیسوی شبنمک
همی مایلد برفون چهره بر خاک
ز دید اشک میبارید و می گفت

کرای دربان ورد در دزدان
 مردوی فاطر هر نام مردوی
 مفاصح آو در پای سته
 خلاصی بخش مجوسان زنده
 گرفتار اول افکار زنده
 زارم طاق بحران یوسف
 تخوام بجان زنده کی
 نهال عمر بی برکت بی او
 بقانون وفا نیکو باشد
 اگر با من نسا ز همه او را
 نیمه ام کرو یکوشینم
 بس بر و انجین در گریه
 بی هر کس ز غم دارد دل

مهرم خود دور زنده فاکان
 کشت در شش در هر برشت در
 جا بر بند و لهای شکسته
 سیک ساز من غمهای صوفی
 عجب حسین تن در کار
 باش کنش جان من با جان
 ملک زنده کی با من کی
 حیات با ودان مرگ است
 کس با من بستی او نباشد
 مریرون بر اول انده او
 جهان ز می جمال او به چشم
 ز شب را گفت شب ز روزگار
 شب ز روش غایب هر دو یک

دخات کردن چو یکدم
 دیگر بود ز این را

بر بیک روز یوسف با مداد
 بر بر کرده لسان شهر یاری
 که شد خرم ز نور صبح نادان
 بیرون آمد با ننگ سوری

چو پادریک رکاب آورد جبریل
امان بود پیش رخ عروسی
عنان بکسل ز امان امانی
چو یوسف این بشارت کرد از کوش
زشت وی و من چمت پشاند
بجای خودش آن در ز کردش
دیگر کفاز لچارا بخوانید
بگفته او بدست غم ز بولنت
نذار و طاق این با جانش
بگفتارسم این داغ غممت
بگفتند از دوش خرسند وارد
بگف جبریل حاضر داشت سپی
چو یوسف را بدست آن سینه
بلی زان نکمت باغ بقایافت
چو یوسف را از ان بوجان برآمد
ز پس بالا رفت آواز فریاد
زینجا گفت کین شور و قعان

بدو کفها مکن زین پیش تعجیل
که سابر بر رکاب بکرت پای
بکش پای از رکاب زندگانه
ز شادی شد بروستی فراموش
یکی از و از ثمان ملک خواند
بخضلتنای نیک اندر کردش
بمجا و دواع من رسانید
قناده در میان خاک خون است
بکار خویش بگذار آنچه شانس
بماند بر دل او تاقیامت
بخرسندی قوی سپوند وارد
که باغ خلد از ان بیداشت زیمی
وزان نکمت بسوی باغ بقایافت
روان آن سیت بویسجد جان داد
ز جان حاضران افغان برآمد
صد اور کبند فیروزه افتاد
پرانغو غامبین و آسمان چست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت
 و دواع کلبه اشک جمان کرد
 چو بشنید این سخن از تو بشنفت
 ز مولی این حدیث آن سرد جلا
 چو جارم روزی شد زان خوابید
 سه بار اینسان سه روز از خودی
 چهارم بار چون آمد بخود باز
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت
 جز این از وی خبر بایش ندادند
 سخت از دو پسخ ناموافق
 آن آتش که در دل داشت پنهان
 ولی زان راه در جانش به روم
 بناخن خسته ماه روی می کند
 بهر جوی گزان چشمه روان کرد
 شد از ناخن برخ کلکون خط
 بسینه از نقابن سنگ میزد
 نسیم آنجا عقیق تر می رست
 بسوی تخت ره کرد از سر بخت
 وطن بر او چو پسخ لامکان کرد
 فروغ نیر هوشش ز تن رفت
 سه روز افتاد همچون ساید بر خاک
 سماع آن ز خود بردش دیگر بار
 بداع سینته سوز از خود می رفت
 ز یوسف کرد اول پرستش آغاز
 تا با هوشش بان عالم روان یافت
 که همچون کنج در خاکش نماندند
 کربان چاک زد چون صبح صادق
 روی بکشد از چاک کربان
 فزون کشت آتش سوزنده نه کم
 برای چشمه خود جوی می کنند
 سمن را جلوه گاه این خوان کرد
 چو عرق نماند چشم روشن
 طبایع برخ کلکون میزد
 وزین بر لاله نیلو فر می رست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت
 و دواع کلبه اشک جمان کرد
 چو بشنید این سخن از تو بشنفت
 ز مولی این حدیث آن سرد جلا
 چو جارم روزی شد زان خوابید
 سه بار اینسان سه روز از خودی
 چهارم بار چون آمد بخود باز
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت
 جز این از وی خبر بایش ندادند
 سخت از دو پسخ ناموافق
 آن آتش که در دل داشت پنهان
 ولی زان راه در جانش به روم
 بناخن خسته ماه روی می کند
 بهر جوی گزان چشمه روان کرد
 شد از ناخن برخ کلکون خط
 بسینه از نقابن سنگ میزد
 نسیم آنجا عقیق تر می رست

بسوی فرق نازک رکب
زیرخال سر بوستان را بستند
ز دل نوحه زبان فریاد برداشت
چو یوسف کو تخت آری ای او
این کلخ غم افزا چون برون رفت
چو سوی تخت برد از تخت گشت
سرخس نهاده بر بالین نهدم
کلاب از چشمشک نشان چشم
کفن چون بر تن او راست کردند
نکردم رسته اندوزی فن خویش
چو غم خار باد دل شکستند
زبان پراز نوای بی نوا
چو جای خواب درخشش کشاوند
ز بین زیر بردوشش ز فتم
بیای کام جان محرومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی
وفا دار او وفا داری نه این بود

رزو ریخه اثر اسامت بجه
بچیدن سبستان از انگش کرد
فغان از سینه ناشاد برداشت
بجایان کرم فرمای او
نبودم در حضور او که چون رفت
همان تخت شد زو تخت چون گشت
خوش از صفه نسیرین بچیدم
بان روشن کلاب او را شستم
بکفینش نشست و خاست کردند
که تا دوزم برد لاغر تن خویش
وزیر سر نظرش محل بستند
نکردم محمل او را و راه
چو در پاک در خاکش نهادند
بکام دل را غم خویش تخفتم
ظلم آسمان مظلومیم بین
بیداری ز خود شام نکردی
بیان شیوه یاری نه این بود

حجب فاری نکتی درل من
 نه جای راه فرستن کرده ساز
 همان بهر کز بنجا پر کشیم
 بگفت این معماری دار برخواست
 یک جنبش از آن اندوه خانه
 نیدر بنجانش نازان که هر پاک
 بر آن خرپشته آن خورشید مایه
 ز خسار چو زرد زرگرفشش
 گوی فرقت همه بوسید که پنا
 تو ز بر کل جوخ کل نفست
 تو ز بر خاک منزل کرده چون کج
 فردت نه نو همچون آب بر خاک
 خیانت میج خون بر خاک من بود
 زدی آتش بخاشاک وجودم
 بهر دم من گشتی کشا دیده
 می مایید و مردم سینه پاک
 چو در دهر ترش از صد برون شد

که پرون نابدا لا از کل من
 که آنجا بس چکا آید کسے باز
 یک پرواز کردن سوسیت آم
 بروی خود معماری را بسیار است
 بر طلیحگاه یوسف شد روانه
 بجز خرپشته از خاک نمناک
 بنجا که اندخت خود را همچو سایه
 ز مشک لعل در که هر گرفتش
 فغان میزد و ز دل کای ولی من
 بیالامن پشون کل شکفته
 بروی خاک من ابر که سنج
 به پرون مانده من چون غار و خاشاک
 فرقت شعله در خاشاک من زد
 از آن بهمان رود برپسرخ دووم
 که فی از دیدگان آتش جلیده
 بصد حسرت می مایید بر خاک
 برسم خاک بوسی سر نگون شد

بچشمان خود نکشاد آورد
بجاک وی فلکند از کاسه سر
چو باشد از کل رویت جدا چشم
بود رسم صحبت باین مهوت
چو آن سگین ز تابویش جدا ماند
بخاکش روی خون آلود نهاد
خوش آن عاشق که چون تابش آید
حریفان حال او را چون بدینند
هر آن نوحه که بپوشد فک کرد
سے که دند نوحه نوحه کر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
بشفتن دیده اشکباران
بسان غنچه که شمع سمن است
ز کرد و شمع پاک کردند
نیزده مهر کز این دولت کس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت
چنین گوید با هر جانب از تریل

دو نرگس را از نرگس دان بر آورد
که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چه کار آید درین بستان مرچشم
سینه بادام نشانند تابو
دو بادام سینه بر خاکش افشانند
بسیکین بین بوسید و جان فدا
بیوی وصل جانانش بر آید
فقان و ناله بر کرد و گشایدند
همی کردند بروی باد و صدورد
بسان نوحه کران سیمبر را
نور دیدند بهر شستن دست
چو برک گل ز باران بهار آید
برو کردند زنگار کفن خست
بجفت بوسفش در خاک کردند
که با بصحت جانان پس از مرگ
که دارد از لکن پیران رویت
که چشم پاک بوسف یافت تحویل

<p> هر کس بر جانفش قطره و با خواست برین آخر قرار کار دادند شکاف سنگ قبر اندامی گزید بر این جیل که بسنج بی وفا کرد نمی دانم که با ایشان چو کین داشت یکی شد بوق بحر شناسی چه خیمه شفت آن قدم فرسوده که عشق آنجا که باشد گرم بازار کفن بر عاشق از وی چاک بشد خوش آن عاشق که در بحر آن کعبه کس که مروی در کفن رفت پخت از غیر جانان دیده برند هزاران بغض بر جان تشنه باد </p>	<p> بجای نعمت انواع به خواست که در تابوست از شکش نماند میان قعر نیش جای کردند که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد که ز بر خاکشان آسوده نگذاشت یکی آتشسته در بر جد ایست زهر سوه و زبان آسوده در عشق نذار و سچ با آسودگی کار اگر خوفت ز بر خاک باشد بخلو نگاه جانان جان پسین بود بدین مردانگی کان شیره زین رفت و زان بس نقد جان بر خاکش بجانان دیده جان روشن باد </p>
--	--

در شکایت از ملک پر شکایت که نژاد بود و عاقلان را که در وجود
 به زود تصرف خود آرزو در پیش چشم زنده و در نیاید و نماند
 و هیچ کس را از او که خلد نیاید دنیا به بافت

<p> فلک بر خویش بجان آرزو باست گرفتاریم در چرخ چشم او </p>	<p> بپس آزار ما زوار ز ما میت رسیدن چون تو نام از دم او </p>
---	---

زینب کسی که روز جمعی ^{تجدید}
 بطنش بچک کلم تخت
 به اختر که در وقت ^{جرات}
 هزاران واحد و مرعی
 بود بیدار در شبهای ^{دیگر}
 در حاصل زمان جو ^{نفت}
 چو شیران روز و دست ^{از کلم}
 بجز آزار مار از وجه ^{رنگت}
 سر در عیش تنگ ^{خود بنایم}
 ترا با هر که رود ^{را شنایم}
 بسی کردش نمود این ^{سب طارم}
 که با هم طبایع ^{را مگشتند}
 هنوز این مرغ نافر ^{سرا بخام}
 طبایع یک بلند ^{از یکدگر بند}
 بماند مرغ دور ^{از شبانه}
 بین دور سپهر ^{و مهر کرمش}
 بهر شن که ^{چون صبح کرم}

ز صد کسی که ز جمعی ^{نکره}
 که این کلمه ^{کلام تخت}
 بخانه بر دل ^{عصمت}
 درین بی مرعی ^{خجسته}
 هزاران ^{در عالم}
 بجا طرنا ^{سور و زور}
 اول شهبان ^{با ماسک}
 که با مار ^{و شیر و شب پلنگت}
 که بشیر ^{و پلنگ اندر جو الیم}
 قرار کارت ^{آخر بر جدایت}
 بسی تابش ^{و خوشبخت و اجتم}
 شکام مرغ ^{چا نراد کم شتند}
 بچیده ^{دانه کامی}
 کند هر یک ^{باصل خویش پیوند}
 دل پر خون ^{ز نقد آب و دانه}
 که هیچ ^{از کین گذارند}
 که در خون ^{چون شفق در شام}

توفیش کس و موی غم بختاد
 بیستان پای نه فصل سارا
 چکره دست عجم پیرن کا
 چرو داعم کل باه باره است
 که افکنن نه پامر و روان را
 چه اسبل ریش نکت و دریم
 بنفشه در کوه سو کو اوست
 صنوبر با دل کشته صد شاخ
 کل پرواغ پشته روی کلین
 در خان ارجیا در قصل اندوه
 بود کو کوزبان قمیسه ز سر
 زاروان باهزان نمته درو
 مطوق فاخته گردن کجسر
 حصارا دیری فصل بھاش
 بین دم سردی باد خازا
 دم آن سرو از در فراق
 رخ این زرد و از اندوه دور

کران در سر با تم بفتاد
 تا شاکن که کرد جو بیاران
 بخوار سبزه چون افتاد بر خاک
 وہاں پر علا و دل پر راست
 که کوه غرق در خون اوجوا
 چه ز حتم ز کس زانک ششم
 چون آغشته لاله و غدا
 تی از تیغ خور سوراج تیغ
 سمن در کندن رخ تیز ناخن
 عم جان گاه مرغان کوه بر تو
 که یعنی در جهان آسوه کی کو
 که خوش آن کو عم این باغ کم تو
 کسین جز کس نی در ورون
 بیبا و از خزان که اعتبارش
 یہ بین رخ زرد و سرک ز از ازا
 که یار از یازو جفت از حفظ است
 که دور بعد زو کی ضرورت

برفت آب رنگ از شاه باغ
نموده عویر شاخ بیاض
ز سر باد قفاوه نشین را
اناران تاج تارک نارین را
دروشن با چو وقت خنده بین
به آن خوابان بستانر اشامه
نشسته بر رخ زردش غبار است
ز روختن رخ در آب منهل
بخار از دست برد پرویدگی
نگروی دست خود را تا با کنون
برمار است عالم را خزان این
درین غمانی بنم چون ز بیدس
بگیتی و ایشان خرمی است
بنباشد سر پر از ناز چیده
دل از اندیشه شادی تهن کن
بداع نامرادی شادی باش
ز مهر خری که افتد دل پسندت

سپه پوش آمده در پیش رخ
دم طاکوس را پای کلاسخ
خیم رفتند پوشش نارون را
که می بخش روی باغ کهن را
بصید پر کاله خون اکنده بین
ز رعنائی معصوم فر کرده عامه
همانا مانده دور از روی پاریت
سخته باد از زره سانس معطل
بباع آوازه اسر ماشیندی
ز بیم ار استین شاخ پروان
ازین است آن غم افز تر و زان این
دلی پزمرده خرم چون ز بیدس
وگر باشد نصیب آدمی است
نصیب آدمی جز بی نصیبی
دماغ از فکر آزادی تهن کن
بغل بندک آزادی باش
کنند خاطر بجز خویش بندت

بصد حضرت بریدن خواهی آفر
کشایدستی و از پایند بکل
و کر تو نکسلی آن کس که بستت
تو خفته غافل و او ایستاده
در او روز از درستی با بستت
عصا کبر بکف گاه رواست
چو صحر تاز شاه شاخ را بن کند
بزورت پنجه طاق زین کرد
بری دست سوی هر کار بست
چو رفت از دست بیرون ز پشته
ز چشمت بردن قدر و شناسی
چو در پیشش اینت سیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی
ز سیمین سین که میت را حل بود
در آن عقدت چنان کسرتاده
ز نادانی که نطق و خموشی
بدین آیین نپس سختی سستی

۱۸۹
غم بجزش نشیدن خواهی آفر
وزین بی حاصلان بوند بکل
بی بستنش بکشاده و بستت
یکایک می ستاند آنچه داده
بمیدان روانی سالیگت
که لکنی را بر سواری نمایی
بچوب خشک نتوان کرد بوند
ز دستت نقدی برای بیرون کرد
ولی کار بست بر می نماید از دست
مکن خود را بنور چشم بر پنجه
تو از بی پیشش سر مه چه سایه
مکش سر مه مگر چشم بصیرت
چه سازی چو از چشم فرنگی
چو لب عقد شمارش نام و بی بند
که کس با نیت زان کسری زیاده
کنی آنرا از لبنا پرده پوشی
فتاده صد شکستت در درستی

تو پنی از شکستی باز جایی
بهر چه این شود کم یا زیادت
ز طبعت هرگز این معنی ترا
چهارگرمه ز فویش تن تنگ
نه واقف کرد دیگر عالم است
از آن ترسم که چون مرگ بر پیشانی
دل باغی باز صد گونه و سوا
شود جفت نام مرگ باقی
شنیدم که جالینوس کرد
جنس گفت است چون جان ز بدن
ز فرج استرم یکدفعه بود
کش و دل نبوش چون سیر
ری گشت درین کاخ و لغز
نیاید و دردت هرگز که گاهی
او هم خاک گفتی یافت
به آن کین گفتی از این یافت
را حکن برده افلاک ز پیش

بهر چاپش کسیری ما جرایست
با سباب جهان فتنه گماشت
که آن کس می برد از آنرا
نزاری در جهانی در یک آنک
کز آنجا خواست کسین شمت
نیاری کسند از عالم دل جویش
روی بیرون از عالم ناکس
هو از میل این ویرانه باقی
ز دوزخش سرور عالم کل
بیک کای کا کسینش دور
که عالم زان پس از مرگ نمود
فرج را زوجه خست از فرج
که ز همت گاه فردا نبی مرو
کنی در حال آن عالم نگاه
وز و صد کوه سختی یکدفعه
و کز نه خستید در ره بیانی
مباش از برده کی محترم

برون از پرده ناخنده دلور است	کز آن هر لعه خورشید سروسب
در آن لعه زهر امید کم نشو	بسان زره در خورشید کم نشو
چو کم گشتی در ویاسته ره پای	ز در فرقت و در اغجد ایست

در پند دادن و پند نماند زنده هر چند که دست اورا کت
 ز فرنگ کم نماند که پیش بسوزد و در دانه پای جیل رود
 ز بل جیب نماند چنانکه
 کفر اکتفا

تو تا که آینه ای فرزانه فرزند	نگه دار تو باد از خرد او نند
زهر پندت دما و آن بهره نند	که وقت حاجت آنرا کار بند
مرا مقنا و شد ساز ترا هفت	ترا می آید اقبال و مرافقت
پیش نام عمر فرست خورشیدش	ملول ز سال و ماه و هفته چویش
زمن گشتی که کار آید نیاید	کلک کافرون ز غار آید نیاید
چو سودا کنون که کار از دست رفتت	ز نام خستیا از دست رفتت
تو جمدی کن چو در سرمای داری	بفرق از جزو دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر	بسر باران جودی بار و آخر
نخت از کسب دانش بهره و شو	ز جمل آباء و نادانان بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده	که نادان مرده و داناست زنده
کسی که دعوی فرزندگی کرد	کجا با مردگان همچنانگی کرد

ولیکن باید آشن نه دین راه
نیاید بچکس سه دو باره
چو کسب علم کردی در عمل کوش
چه حاصل زانکه دانی یکبار
ز توفیق عمل چون غیبت خاص
عمل که معنی اخلاص عاری است
ز کام خام کس سودی ندارد
چو اخلاص آوری می پشنگ گاه
بگوش بچشش و خوش خوار گوی
غرض از جام دفع هر دو بردست
که افتد بر خشن پوشی قرابت
چو در بدگوشی از زم شادان
بشیرینی مکن همچون کس جسد
تبلخی شاد زی زین بحر خوشخوار
ز خوان هر کس کالای انگشت
نمک را چون کنی در خور و خود
باحسان بر آفتاب دست بکشای

که علم آمد فراوان کس کوتاه
بعلمی بود کزانت نیست چاره
که علم بی عمل زهر است بی نوش
میس خورد آنکروی ز ز سارا
سد از امطره کن با خلائ
بذوق بخته کاران خام کاریت
چو حلو افام باشد علت آرد
که باشد صد حظ از اخلاص در راه
تباب از راحت پشت و شکم روی
ندارد میل زینت هر که مردست
بود ز آفات چون قفص نصرت
کشندت پوست از زبر کتک شادان
که آخر بند بر پایت نهد شند
که تا کنج کهر کردی صد فوار
در آزار وی انگشتان مکن
نمک در زمانه انگشت بر حرف
منه و رنگنمای مد خلع پای

مده نشان قرض و مستان بنم
 به بخشش باش از ایشان بار بردار
 چنان زن لیکن بخشش کی کام
 برای دوستان جانز افدا کن
 که باشد دوست آن یار خدای
 کشد بار تو چون باشی کران بار
 بناخوش کار با گیرد خوست دست
 ز آرایش جور و دست سیرت
 بکار نیک کرد و یا و ر تو
 چنین یاری نویابی خاک او شو
 و کرسنی روی در دیو او خود باش
 ز غمهای زمانه شاد بنشین
 فراوان شغلها را اندکی کن
 اگر باشد شب تا یک اگر روز
 و کز نایب تر این دولت از دست
 بکن زمین کارخانه در کتب و
 زوانایان بود این نکت مشهور

فَإِنَّ الْقَرْضَ مَقْرَضٌ رَضٍ لِحَبِيبِهِ
 مسا از او ام دار ایشان کران
 که بر کردن نیاید بارت از وام
 ولیکن دوست از دشمن جدا کن
 دانش روشن بنده آشناسی
 کند کار تو چون کردی زبان کار
 کند ز آب نصیحت آتش پست
 بر ارد پاک چون موی از خیمت
 بکوی نیک نامی هر سبر تو
 اسیر حلقه فخر اک او شو
 پیر ز اغیار و یار غار خود باش
 زانده جهان آزاد بنشین
 ز عالم روی شغل اندر یک کن
 بهر وقتی که باشد دل در و روز
 نشاید عار بکاری بنجودت
 خیال خود پیش نه با کتب فوی
 که دانش در کتب داناست و کور

اینس کج تسمای کنا بست
بودنی مزد و منت دستای
نیدی مقدراری پوت پویش
درونش چو سنجوزرق پر
عماری کرده از نگیس اویم است
میه مشکین بن زان توی بر تو
ز بیکر نکی همه روی هم پشت
بتقریر لطایف لب کشایند
کهی سبزه قرآن بلز کویند
کهی باشند چون صافی دومان
کهی آزند وطنی عبارات
کیمت از فتنگان تاریخ گویند
کهی در زندت از دریا بشعاری
بهر یک زمین مقاصد چون نهی کش
کرت نبود بکنی سوی آن رس
براز دل چو بکشای لب خویش
چو آید از نفس مرغی بر پرواز

فروع صبح دانای کنا بست
زدانش بخشدت هر دم کشای
بسره کار کویا و سبب خموشی
ببخت هر ورق زان یک بطوق در
دو صد کل سپهرین دروی مقیم است
ز بس وقت خماده دوی بر روی
کرایش از اندکس بر لب انگشت
مهر زان کوه معسفی نماسند
که از قول سبزه راز کویند
بالوار حقایق هر سمنومان
بکمتای بونانی انشاست
که از آینده اخبار رسانند
بجب عقل گوهرهای اسرار
مکن از مقصد هسل فراموش
مکن خالی از ان باری نکش پوس
مخت از ضر و شر آن پیندیش
دکرت کل بود آوردنش باز

<p> زبان مکشاید در شرح معارف چه حاصل زان چو دل ناریک بشد که بشد کارخانان خام کارست نجامی میوه از بهشت فشانند نماند تا قیامت نماند بجز در دست پرپر پرواز بدست آید ترا کج سعادت مده نقد تجر و از لفت مفت بر از هم خوسبکے باجره کروان باز بسلوی زن بر بستر نرم بمیدان خطا کار می نهد کام که نشو اندیک خبر بسیدن اجای صلاح نفس جوی اول خوابی همین کلکو نه رویش کفایت که از نامحرم مشهور دارد از آن آتشین بود بکر نیز از آن می سر بهره لیکن نژد </p>	<p> در خون تیره انبیل زخارف معارف که چو موی با یک بشد مکن با صوفیان خام یا بس طریق بخت کاری راندا نند زاصل نویسن آن میوه بریده منه دست نمی برسیم و از زرن چو در دستش نمی در آید چو عیبی نماند بخت جفت ز دیده خواب راحت دور کردن بگلشن لبشت بر خاکستر کرم اگر ترسی که ناکه نفس خود کام ز زن کردن بنه بنیدش بر پای بدین نیست در هر زن که کو بی زنی کش سرخ روی از عفت در آن حال جمال جور دارد بود قرب سلاطین آتش تیز چو آتش بر فروز و شعل نور </p>
---	---

از ان ترسم که چون نزدیک سانه
منه پانصیبی را در دنیا نه
ز آسودن در ان سند پر بهر
منصب روی در بی منصبه
ز نخوت پاک کن ایند شمش خویش
چو خوشه خویش را از سر کشی پاش
چو خود را دانه بر خاک افکنی غبار
طلبی کن بصدرا جندایه
عدو را بین که چون از چشم فر
مکن و عدو دگر گوی و فاکن
از ان حضرت که فیاض وجودت
چو نادرانان نه در بند پریش
چو در دوازدهوشی نبود نشانمند
مکن یادش بجز در خلوت خاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای
نه چون نادان یک گوشش در آید
نزدید پندگی دانه در خاک

ز نور زیند کے تا یک پانه
که غافل نصب را کردیے نشانه
که گیر دد بگری دست که بر خیز
که از هر منصبی بی منصبی به
تواضع کن بهر کس بدنه خویش
نذار و حسرت از ضربت دس
ز خاکش مرغ بردار و بمنقار
تو عظیم فرو و آن سیر بلند یه
شمار تقدیم صفا فرونی اندوز
طریق بی وفا یه را با کن
خطاب جمل او فوا بالعهود است
پدر بگذارد و فرزند مهر باش
چه حاصل ز انکه آتش راست فرزند
که سازی شادش ز تکبر و اندیشه
چو دانا بایدش در جان که بجای
نه بیکر گوش پرورش کناری
نباید قطره قدر کو هر پاک

بناشدین مثل پوشیدن بر کس
جو در یای قدر چشمش غاید
بهان به کاندزین و یزیدی
بکار نخت کان رو آور جامی

گر در زمانه کس حرفی نبودن
زبانک شوک بی سپان بر لب
کنه فضل خدایت کار سازی
مکن زین بشه در کار خامی

در مینا طبعه نفسی در دهه در آن بی از حدیغ خوشتر در آن

چه باک بچکان راه بود
نه بنی زین ز لکار کون
بفقد چون کند در جنگی روی
ز خوان بخته کاران گوشه گیر
طبع را از قاعه سبب بر کن
بشهرستان تمت ساز خانه
زبان بکشای در مدح زبونان
سرا نکلک از ان پشتیای
نظر کن در فصول چارگانه
به بین یکسان بهار و مسال
همان هر دو بهستان دوی تیر
نمیدانم دیدن شکل مدور

چاک سستی افسانه بودن
که از فایمت میوه بر سر شاخ
نخوردن سنگ طفلان جفاجوی
ز سنگ اندازگان گوشه گیر
طلب را از تو کل شاخ بشکن
بغزل نگاه عنقا اشپانه
مکش از بهر یکمان سنگ و دیوان
توی دستان کیتی راقضای
که میگرد و در آن دور زمانه
قران هر دور این کبریک طال
برین منوال ممکن نیت تمیز
چراشادی بدین وضع مکرر

زیان بکنار و فکر سود و فو
درون این شغل مشغولان پرو
فسون عشق در دوان میاموز
تمیدار از کزاف القاسم اپنا
نفس کس روی اکامی نیاید
چراغ زندگانی را بود برف
جوانی تبرکی برد از دیارت
سر آمد ظلمت کو روی دوری
اولان طاعت ندیدی صبح گامی
بدر دین کام راه آری بجای
چهره رنگ آفر ترا از مو سفیدی
بدان گرفت از آن نکت حجابی
ز پیری بر سرت زلف کشنت
در آن کریان براه عذر خواهی
سپاهی کردنی شستن از دل
چراغ فکر را تابی نماده است
نه بنم از چنان فرضده باغی

زستی روی در زنا بود فو
دل ام مشغولی و دوان به پرو
چراغ از بهر شک و این می فروز
که شرط ره رو آمد پاس انقاس
مزید عمر را گامان نشاید
دماغ بقل را دو دمانس
منور شد به پیری روز کارت
بر آمد نیز الشیب نور
برن در پر تو این نور گامی
کز آنجا بشنو بوی دفای
چونند بهر سوسفیدی سفیدی
مکن بچون سینه کاران خصما
وزان غم گریه تو آس بر
باب برف شواز دل سپاهی
ندانم زین سیه کاری چه حاصل
ریاض شعر را تابی نماده است
ترا در دست جز پای کلاغی

عین راه طاهوسان چه جوی
 خلاص گشت از بیم و پندار
 نظامی که نظم دلکش ایشان
 درون برده اکنون جای کرده
 نیاید بهره تا در پرده باشد
 نذر آن سرالامین ای امه
 ولی کرده ازین بسغوله تنگ
 اینجایم گرفتاران رسید
 همان انقش کز تپانگشته
 به پهلوی خود این دل را نیابی
 حق پهلوی بود کاروانی
 چه خوش گفت آن دلاینج عرفان
 می آید نماز از هر زنی پس
 ولی که مروری دل بستار
 چنانی و مرا که خشن با تو گفتم
 بجوی از پهلوی پر مسکن

خلاص اجس مجوسان چه جوی
 نه تحریر سطور نظم اشعار
 تکلفهای طبع نکته زایش
 و زه مانده همه برون پرده
 جز از سر که با خود پرده باشد
 بقول سالم ماسوی الله
 سوی فصحی سرای قدس آنگ
 بیزر دهن عیش آرمید
 ز کز تپانگ سر و صد تپانگ بسته
 چه باشد که ز خود پهلوی مابی
 میان کار دانی پهلوانی
 که باشد روزه داری صرفه مان
 که باشد شیوه آن عجز و تقصیر
 که پیش کار دانان این بود کار
 بو صفی که هر اسرار سقیم
 که این باشد بدست آوردن با

بجدا آنکه بر عزم نهان
دل کم از نظم سنجی در عشا بود
ببفکنند از کفی فکرت ترا زو
ردیوار فرغت یافتی پستی
سرم پرده آشت از نو کرانی
قدم آن فارس مرکت ناما مل
بروم از محمدش مانی اثر با
پس رحمت زمرکت پیاورد
نه از دست غلام زن تا کفش پست
ده است آن طبله مشک خطای
در طمان طبله را ز مهر از موم
در قضا از پریشانی میدند
چو کل مردم را باج تازه نشانی
کتابی بین به کلک صدق مرقوم
ز ناش طوطی ای یک مشک را
بنام زده چه فرم نوبهارت
بود هر دو استان ز بوستانی

به پایان آمد این دلکش فسانه
ز فکر قافیه در تنگ نابود
نشست از نظم سنج سبک سبک
براه نرفی افتاد از ورستی
سبک شد خاطر لذ باز نمائی
کیه کردی از خیش در روم منزل
بکامضه دای از غایب خست با
وز از افتاده بی مهند و سه سواد
نکر لک را برود در سر زشت
با ممد او قلم در مشک ساس
که به باشد در بان طبله فحتم
بد امن پای جویتش پندند
ز پیوند بقاشیر ازه شان با
بنام عاشق و عشوق موم
چو بزدم نام یوسف با زلفا
کز و باغ ارم را خاره خاریت
بهرستان ز کلوی شانی

هزاران تازہ گل دروی شکفته
چمنهای معانی شاخ و در شاخ
خطاشکین از بروج کافور
بهر سر جدول از هر نیمه ساری
خوش آن ره رو که بخت سازگارش
نظر در پیش از دل غم بشوید
ز جانفش سر زند سه و وفای
رضوح بحر الطاف آتیه
چو آرزو تازہ کلها را در آغوش
فایده نجاتی این جنس فاضل
که باشد بعد ازین سالی مجدد
گرفتم دست پیش را شماره
خداوند را بگردان ره عشق
که با داین نوع کوشش محض غیب
مبارک بر شہ و ارکان دولت
بتخصیص آن جوان بخت کنیز
ز بس و پیشه مردی دلیر است

دو صد ترکس بچو آب ناز خفته
عبادتش نوا سنجان کسناخ
چو در پای درختان سایه نور
بہر آب لطافت جوی باری
نشانند بر لب آن جوی بارش
غبار از خاطر در ہم بشوید
ز جیب آور برون دست دعای
کنند این تشنه لب را قطره توات
نگرد و باغبان بہر قراموش
رس بند آخر سالی چشمه
نہم سال از نہم شہ از نہم صد
مزار آمد و لیکن چار بارہ
نموده پای در منزکہ عشق
تسی و امان و جیب ازہ صلیب
عقصر ہیبتان و شیر صوت
نسب چن نام باشد شیر
ز مردان جمان نامش و شیر

MAGY AKADEMA
KÖNYVTÁRA

یکی دروازه دوران کنند
برسم تعینه زان برودش نام
وگرنه کی توان زان فهمد آس
کنند شعر طبعش موشکافی
نهد زین شعر دلکش دام دلها
دل عاشق ازان یک فاند و بند
بذکرش ختم شد این روشن افشا
بطی در بارگاه آدمیت
بیمیش تا عطای دور عالم
چنان دل با خدای عالمش باد
سخن را از عاداتی تهای
زبان را کوشمانی فاشی ده
سینه کاری کن چون خامه بپوش

یکی بخرسب بشیران زند
که ماند دور ازان همیشه عام
بصد حق و نفقت آن کو هر پاک
وزان موند که کلکش شعر باشد
دهد زان شعر شیرین کام دلها
لبس خوبان ازیں یک در شکر خند
بسک نور منزل ختم بر بهاس
چو او که نیت راه محرمیت
کنند طبع لیسانش از خرم
که نماید از عطای عالمش باد
بآمرش زان بکشای چای
که است از هر چه کوی فاشی به
بشو چشم پر خون نامه نویس

دین حسن احواد خامه طلی کن
دین سودا سواد نامه طلی کن

Perzsa 0.13.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa. O.

13.